

مرک آوران



مرگ آوران



ترجمه بهروز

حق چاپ محفوظ و مخصوص

ناشر است

رکز فروش طهران - لاله زار کوچه باربد سرای لاله زار
انتشارات البرز

حق چاپ محفوظ و مخصوص

ناشر است

مرکز فروش طهران - لاله زار کوچه باربد سرای لاله زار

انتشارات البرز

کاباره کوریلا با محله هارلم فاصله چندانی نداشت. صاحب پیر زن سفید موئی بود که نسبت خود را پیارون های فرانسوی میسر ساندو اسمش ژیکوما بود و وقتی که پات بمن گفت طبق گزارشات شهر بانی در این کاباره اعمال ناشایستی انجام میگیرد و آنجا مرکز تجمع دسته های از کانگسترها شده است تعجب کردم زیرا از ژیکوما اینکارها را بید دانستم. قریب هفت سال بود که او این کاباره را اداره میکرد و در این مدت کوچکترین عمل خلاف قانون انجام نداده بود و اگر اینطور که پات میگفت بکارهای ناشایستی اقدام مینمود میبایست اقرار کنم که واقعاً با همه زرنکی فریب این پیر زن را خورده بودم.

به ساعت خود نگاه کردم دیدم که ساعت ۹ صبح است به وانا گفتم که میباید به کاباره کوریلا بروم و لذا گفت چه موقعی بر میگردی؟ گفتم رفتمم با خودم است و برگشتمم با خداست خودت میدانی که تعقیب دزدان و حنا بیکاران کاری نیست که آدم بتواند بر نامه ای برای آن درست کند. گفت پس در بر نامه های

دیگر او تصمیم نرفته‌ای ؟

خندیدم و گفتم : نه ولدای قشنگم تو خیالت از این جهت راحت باشد البته تو دختر قشنگی هستی و همه کس حق دارد که ترا دوست بدارد اما مایک‌ها مر ، کسی نیست که ولدای قشنگش را از دست بدهد .

ولدا گفت : مایک شوخی را کنار بگذار تو عادت داری که مطالب جدیدی را باشوخی مخلوط کنی .

گفتم ولدا بنظر من که خیلی از تهدیدهای او ترسیده‌ای ؟ از تو دختر شجاع و رشیدی این ترس و وحشت بعید است .

نه مایک تو اشتباه میکنی . من هرگز ترسیده‌ام اصلاً نمیدانم که این شخص چه جور آدمی است .

اشکال در همین است . اگر معلوم بود که چه جور آدمی است که دلفش آسان بود .

راستی بگو ببینم در این نامه اخیرش چه نوشته است . ولدا نامه‌ای از کثوی میز تحریر خودش در آورد و بمن داد نامه را گرفتم و نگاه کردم این نامه را با حروف روزنامه که بریده و در کنار هم قرار داده بودند تنظیم کرده و ارسال داشته بودند . نوشته بود :

ولدای قشنگ ترا میپرستم پول ثروت کافی دارم فریب این کار آگاه کودن و احمق را نخیر و جوانی خودت را تباه نکن بار دواج با من راضی شو ترا خوشبخت میکنم با تو مانند یک شاهزاده رفتار خواهم کرد .

من آم رفوف میرو بانی هستم و این قدرت را نیز دارم که ترا بزور جبر تصاحب کنم . منتظر جواب تو هستم موافقت خود را در دو کلمه در روزنامه آگهی که تا ترتیب کار را بدهم و دیکه

کافذ را خواندم و باومسترد نمودم و گفتم : خوب این نامه که ترس ندارد و درثانی از کجا که واقعات است نکوید و شوهر خوبی نباشد ؟

ولدا اژحرف من رو درهم کشید و گفت : مایک من حاضر بشنیدن این حرفها نیستم . او را به آغوش کشیدم و گفتم معذرت میخواهم قشنگم تو که میدانی نظر خاصی ندارم خیالت راحت باشد . مایک آدمی نیست که بشود محبوبش را از چنگش در آورد فعلا باین که وقت فوت نشود . هر وقت از طرف دیک مزاحمتی تولید شد خدمت خوبی بوی خواهم کرد .

تو تصمیم داری که به کایاره کوریل بروی ؟

-حتماً ! چونکه پات منتظر اقدامات من است و قرار بر این شده که سر ساعت ده در آنجا باشم او تغییر لباس میدهد تا شناخته نشود اما من با همین وضع خواهم رفت .

-پس منم می آیم .

-اشکالی ندارد تا نیم ساعت دیگر خودت را حاضر کن . من میروم تا سری به کاپیتان دایت بزنم و سر ساعت ۱۰ برمیگردم .

-کاپیتان دایت ؟ همین مرد انگلیسی ؟

-بله باید باید اطلاعاتی از او کسب کنم . این کاپیتان دوست صمیمی و نزدیک لردوینگهام است و خوب میتواند اطلاعاتی در خصوص او و ورثه اش بیا بدهد دیشب تا ساعت ده با او بودم . میگفت که ماریا رقاصه کافه دو بو آ دختر شرعی لرد مذکور است و اظهار داشت که مدارکی در این باره دارد .

-پس تو میخواهی آن مدارک را ببینی :

-چاره ای نیست میدانی که این لرد هفت گزشتنه مرد و تال حظه آخر زندگی بنحاطر دخترش اوینا که در کردگی مفقود شده بود

نگران و نا راحت بود . پس از مرگش ماریا رقاصه کافه
دو بوآ ادعا کرد که تنها ورثه اوست و همان دختر مفقود شده
میباشد که تا بحال از ترس پدرش و برای حفظ آبرو و حرمت او
خودش را معرفی نکرده است و کاپیتان دایت را گواه بر امر میداند
من بدیدن این کاپیتان رفتم و او اظهارات ماریا را تصدیق کرد
و گفت که این زن در کودکی فریب جوانی را خورده و با او فرار
کرده است . این جوان او را از امریکا خارج کرده و بچین برده
است و پس از اینکه مدتی با او بوده ویرا رها نموده است و آن
وقت این زن بدبخت بروسپی گری در کاباره ها مشغول میشود تا
اینکه کاپیتان دایت در مأموریت اخیرش در شانگهای او را دیده
و با خودش به نیویورک میآورد اما بنا باصرار دختر تا موقعی که
پدرش حیات داشته اینرا از او مکتوم میدارد .

- پس او خیال دارد مدارکی ارائه دهد .

- بله اینطور قرار است !

- بسیار خوب برو و من در همینجا منتظرت هستم .

صورت ولدا را بوسیدم و از دفتر کارم خارج شدم و سوار
شدم و آدرس خانه کاپیتان را دادم . آنجا را بلد بودم دیگر تا
آپارتمان او که در طبقه پنجم یکی از بناهای خیابان نیوزلند بود
رفتم اما هرچه زنگ زدم کسی در را باز نکرد . در اینوقت از
طبقه پائین زنی بالا آمد و گفت : آقا بنظرم با کاپیتان کار دارید .
گفتم بله . گفت ایشان نیستند .

از این خلف وعده آنهم از طرف شخصی مثل کاپیتان دایت
فوقالوده مکند شدم . چاره ای نبود بجاچار برگشتم دم در از
دربان پرسیدم که کاپیتان چه ساعتی از خانه بیرون رفت ؟ دربان

گفت آقا دیشب ساعت یازده رفت و هنوز برنگشته است .
دانستم يك ساعت بعد از خروج من ازخانه بیرون رفتم
است زیرا من شب قبل تا ساعت ده نزد او بودم و قرار امروز را
گذاشته بودیم .

دیگر معطل نشدم باعجله بدفتر کارم برگشتم و بمحض
ورود کاعذی ازولدا بروی میز دیدم . ولدا نوشته بود .
مايك لحظه بعد از رفتن تو پات از کاباره کوریللا تلفن زد

مرا خواست و من بدیدنش رفتم فوراً به آنجا بیا !
باخودم گفتم که حتماً دامی بر سر راه این دختر گسترده
و بدینطریق گرفتارش کرده اند ولذا معطل نشده دوان دوان خودم
را بخیبان رساندم و سوار تاکسی شده بسمت کاباره کوریللا
رفتم .

هنگامی که بکاباره داخل شدم دو دقیقه ساعت دو بود
و جمعیت زیادی در آنجا میلولید . مشتریانانی که در آنجا بودند
اکثر از طبقه کارگر بودند و من بمحض ورود بسالن که مملو از
دود و ابخره بود باطراف نگریستم تا شاید پات و یا ولدا را به بینم
اما از هیچکدام از ایشان خبری نبود .

مك سیاه قوی هیکل در پشت بار ایستاده بود . باونزدیک
شدم و يك گیللاس ویسکی خواستم سیاه لحظه ای سرپای مرا
بر انداز کرد و سپس به گارسونی که در کنارش بود اشاره کرد
این زن سن سی تاسی و دو سال بنظر میآمد و توال غلیظی کرده
بود . از بشره اش معلوم بود که در جوانی آبوردنك خوبی داشته
اما اکنون بیمار است و این بیماری من از پشت پرده توال غلیظی
که کرده بود تمیز دادم .

اندکی نگذشت که زن مذکور يك گیللاس ویسکی بجلو

من گذاشت و من طبق عادت همیشگی آنرا برداشتم و بسمت دهان
لاجرعه بنوشم اما همینکه اندکی از آنرا خوردم احساس کردم که
سوزش عجیب و سختی تمام دستگاه هاشمهام را فرا گرفت. فوری
دانستم که دشمنانم توطئه‌ای برای قتلم کرده‌اند. این ویسکی
نبود که بمن مبدادند. گیلاس را بروی پیشخوان گذاشتم و بزین
مذکور که اندکی از من دور شده و زیر چشمی مینگریست
گفتم :

- بیا جلو بیینم .

رنگ از روی او پرید و لرزان پیش آمد . گیلاس را برداشته
بسمت او دراز کردم و گفتم : این ویسکی کجا است ؟
زن مذکور بادهای لرزان آنرا از دست من گرفت و من
وبالحن تندی گفتم بخور !

- مگر چه شده ؟

- میگویم بخور !

- بنظرم اشتباهی کنیاك آورده‌ام !

خیر کنیاك نیست .

سیاه پوش که در پشت بار ایستاده بود بر اثر مکالمه ما پیش
آمده گفت :

- چه خیر ؟ چرا شلوغ میکنی ؟ خوب اشتباه کرده .

و آنوقت خطاب بزین مذکور کرده گفت . صد دفعه گفتم

حواست را جمع کن !

گفتم : حالا من بتو واو حال می‌کنم که چطور حواسش
جمع باشد .

اینرا گفتم و گیلاس آبجورا که بروی پیشخوان بود برداشتم
بصورت او پاشیدم .

سیاه مذکور که طاقت این اهانت را نداشت در يك طرفه العین خودش را بمن رسانیده دست بسمت گلویم دراز کرد اما مهلتش ندادم و يك مشت سخت به صورتش نواختم که بینی اش در خون شد .

سیاه مذکور که انتظار این حمله را نداشت اندکی دست و پای خود را کم کرد اما زود بر خود مسلط شد و ناگهان خون شیری خشمگین حمله کرد و اگر يك ذره غفلت کرده بودم مشت فولادین او چانه ام را خورد کرده بود مشت او به سرم خورد و در دسری بر من عارض گردید ولی در همان حال سمت چپ سینه اش را هدف قرار دادم و دو مشت پیاپی فرود آوردم این مشتها کار خودش را کرد و او قدمی به عقب گذاشت .

دو اینوقت سیاه دست بکمر برد و دشنه ای کشید . من برق دشنه صغیر زنان از بالای سرم گذشت و در پشت کاباره سینه زن پیشخدمت را سوراخ کرد . زن مذکور فریادی کشیده بزمین در غلطید . متعاقب این تشنج و این فریاد صدای شلیک گلوله ای بگوش خود احساس کردم که دشمنان محاصره ام کرده اند چاره ای جز آن نداشتم که خودم را از آن سالن به خارج بیندازم نکاهی با طرف افکندم .

در انتهای سالن در کوتاهی بود و قاعدتاً این در بحیاط خاوتی که معمولاً آشپزخانه در آنجا است راه دارد . باین حرکت سریع خودم بسمت این در انداختم و باین تکان شدید آن در را باز کردم و خارج شدم .

در اینجا دوراه وجود داشت يك راه بحیاط خلوت بود و راه دیگر پلکانی بود که بطبقات بالا منتهی میشد پلکان را در پیش گرفته با عجله بالا رفتم تا صورت تماقر دشمنان از بالا بر

آنها مسلط باشم .

اندکی بعد يك كريدور رسيدم در اين كريدور سه در وجود داشت. دو در درست راست بود كه سالن كا پاره مشرف بود و در ديگر درست چشقرار داشت دستگيره يكي از درها را پيچاندم و يدرون رفتم . بناگاه چشم به ولدا افتاد كه او را يك صندلي طناب پيچ كرده بودند .

ولدا بدیدن من فریادی کشید و من با عجله هر چه تمامتر و قبل از اینکه سخنی بگویم بندهای او را باز کردم، ولدا برخاست گفت :

مايك خوب بموقع رسیدی پات را گرفتار کرده اند، گفتم پات در کجاست ؟

گفت نمیدانم فکر میکنم كه در يكي از همين اطاقها زندانی باشد .

دست او را گرفتم و از اطاق بيرون كشيدم و مجدداً بگرديدور آمديم . چاره ای نبود جز اینکه دو اطاق ديگر را هم بازرسی كنيم .

تا شاید پات را پیدا کنیم .

اطاق دوم دست راست را باز کردم . اين اطاق به يك بالكون يازميشد و اين بالكون مشرف بر سالن كا پاره بود و قاعدتاً از همين مكان بود كه اولين تير را بسمت من خالی کرده بودند. يدرون اطاق رفتم ولدا را نيز بدنياال خود كشيدم و با عجله بسمت بالكون شتافتم و هيچ متوجه خود نبودم كه ناگاه ولدا فریاد زد :

اما ميك مواظت باش و آستينم را كشيد اما دير شده بود .
كف اطاق دهان باز كرد و قبل از اينكه بتوانم تعادل خودم را

شدم .

از این سقوط نابهنگام مدهوش شدم و چون چشم باز کردم
ظلمت همه جا را فرا گرفته بود .

قبل از هر چیز بمنز خود فشار آوردم تا وضع خویش را
دریابم .

بروی تنخوابی طناب پیچ شده بودم بطوری که کوچکترین
حرکتی سبب درد شدیدی در اعضا می شد . سردرد شدیدی داشتم
میخواستم وضع خود را بفهمم و حوادث را آنطوری که اتفاق افتاده
در پیش نظر آورم اما نمی توانستم سروصدای زیادی که بهممه
و هیاهو شباهت داشت از چند متر آنطرف تر شنیده می شد و اعصابم
را ناراحت میکرد .

کم کم ماجرای گذشته در نظرم مجسم شد یادم آمد که
بحسبجوی ولدا به کاباره کورینلا آمده و بالاخره او را یافته بودم
و باز بخاطرم آمد که هنگام ورود به اطاق طبقه فوقانی همینکه
میخواستم بسمت بالکون بروم سقوط کرده ام .

در اینوقت دلم شور افتاد و از جهت ولدا ناراحت شدم این
این دختر در این اواخر سخت مرا مشغول داشته بود و من فوق العاده
ناراحت بودم میترسیدم که دشمنانم برای انتقام از من او را بشدید
ترین وجهی نابود کنند و پیش از همه دیک همین جنایت کار حرفه ای
که اینک در تعقیبش بودم خطرناک بود زیرا این دیک عاشق ولدا
بود و قسم خورده بود که بهر وسیله ای شده او را بچنگ خواهد
آورد این فکر هیجان شدیدی در من بوجود آورد .

زندان من اطاقی بود سه در چهار که کف آن مفروش نبود
و جز همان تختخوابی که من برایش بسته شده بودم و یک صندلی

کهنه و رنگ رفته چیز دیگری در آن دیده نمیشد. اینوضع میرساند که اینجا محل سکونت نبوده علیالخصوص که رطوبت نیز تا نیمه دیوار را گرفته بود.

در اینوقت در اطاق باز شد و مردی بلند بالا که نقابی نیمی از چهره او را پوشانیده بود در حالیکه رولوری در دست داشت بدرون آمد.

این مرد بمحض ورود در رادرفقای خود بست و بمن نزدیک گردید چشمانش بطرز مخصوصی در تاریکی میدرخشید و من بیک نظر احساس کردم که با صاحب آن چشما آشنا هستم.

مرد نقابدار بروی صندلی نشست و سپس سیگاری آتش زد و دود آنرا بصورت من دمید و سرفه‌ای کرد و گفت :
جناب ما یک حالتان چطور است؟

لحن تمسخر آمیزی داشت و من که از همان لحظه اول که چشمانش را دیده بودم بخود فشار می‌آوردم تا او را بشناسم، بشنیدن صدایش از دغدغه و خیال پیرون آمدم و او را شناختم و لذا بد جوابش با همان لحن استهزاء آمیز گفتم :

« شکرم آقای کاپیتان ! »

تازه وارد که انتظار این حرف مرا نداشت تکانی خورد و با هجله گفت :

« پس تو را شناختی؟ »

« بله با وجودیکه لحن را تغییر داده بودی. »

نقاب را برداشت و گفت : پس باین نقاب احتیاجی نیست.

« بله، ابدأ احتیاجی نیست ضمناً قدرت اینرا دارم که دوستانه اولو از پشت نقاب بشناسم و شما اگر حرفی هم نمیزدید میشناختنم. کما اینکه بمحض ورود از چشما اینتان شناختم. خوب

رفیق عزیز شما از دوستانتان اینطور پذیرائی می کنید.

- خیلی متأسفم. میارزه انواع بسیار دارد.

- پس تو همان دیک هستی!

- دیک؟ نمیدانم من دیک ندا نمیشناسم. تو هرطور که

میخواهی تصور کن دیک یا کاپینان دایت قبلا همین شخصی هستم
که در پیش تو نشستم.

در بک طرفه العین بیادم آمد که اینمرد چگونه مرا فریب

داده.

در اینوقت بسم آمد که شاید موضوع علاقه او را بولدا

هم ساختگی است و در پس آن منظوره های دیگری دارد. و شاید آن

نامه ها جعلی بوده است و دام دیگری در سر راه گسترده است.

- پس تولرد و بنگهام را کشتنای؟

- این موضوع مورد بحث نیست. من باینجا نیامدم که

مورد استعنائی تو قرار بگیرم گوش کن مایک اتراد میکی که من

آدم احمق و کودنی نیستم؟ چون سکوت مرادید اضافه کرد:

- خودت شامدی که بطور و باجه حیا ای بدات انما ختم

اما این دام را از جهت تو نگفتم بلکه ظلم این بود که ترا

از ولدا دور کنم و او را بر بایم. اما تو بر خلاف همیشه این بار از

ولدا جدا نشدی و دانی که من تهیه کرده بودم آنقدر که انتظار

داشتم نتیجه نداد. تو بجای او دام او دانی اما آدم عاقل با ایمان

هر پیش آمدی بفتح خودت استفاده کنه. اگر تو مثل همیشه او

را برای کسب اطلاع فرستاده بودی الآن او را اختیار من بود

و تو نیز راحت و آسوده در خانه ات بسر می بردی. در هر حال تو

اکنون در دست من اسیری من بر خلاف میل ترا گرفتار کرده ام

حاضریم که هر طور بخواهی بذو معامله کنم و لذت از تو نیست

يك منشی ساده است و تو میتوانی بهترین دخترها را بمنشی گری
انتخاب کنی. خود من حاضرم که درازای او سه دختر قشنگ در
اختیارت بگذارم. غفلتاً از این سخن او وجد و شعنی در من تولید
شد. زیرا دریافتم که ولدا جان بدر برده و گریخته است و همین
امر سبب شد که نیروئی در خود احساس کنم چونکه تا آن دم از
حمت او در تشویش بودم.

کاپیتان لحظه ای سکوت کرد و سپس پوکی به سیکار خود
زده گفت :

- مایک من هرگز عادت ندارم در مبارزات خودم بحیله
و نیرنگ منوسل شوم اما این بار ناگزیر بودم. چونکه تو رقیب
قوی پنجه ای هستی و اگر از این راه داخل نمیشدم مشکل بود
که بر تو پیروز شدم.

گفتم : هنوز هم معلوم نیست که پیروز باشی.
خنده مسخره آمیزی کرده گفت :

خیلی بخودت مفروری جان تو اکنون در دست من است
و هر آن میتوانم کارت را تمام کنم. اما من میخواهم با تو
معامله ای بکنم.

- چه معامله ای؟

- اینکه بخوبی و خوشی او را بمن واگذاری و منم
در عوض ..

حرفش را قطع کرده گفتم :

در عوض تو هم مرا رها میکنی و آنوقت او را میببری و
بفاحشگی و امیداری !

- نه مایک من او را دوست دارم. از این کشور میبرم و
برای خودم عقدش میکنم. درست است که او را ضعیف نمیشود ولی ..

و علاوه بر این سی هزار دلار هم بتو میدهم.

- اگر راضی نشوم چه؟

- آنوقت بایک تیر بزندگان تو خاتمه میدهم و هنگامی

که تو وجود نداشتی تصاحب ولدا برای من ابدأ اشکالی ندارد.

امروز هم اندکی دیر رسیدم والا ممکن نبود بتواند از چنگ من فرار کند.

- اگر راضی باشم چگونه مرا آزاد میکنی؟

- در اینصورت نامه‌ای بولدا مینویسی که بدینجا بیاید و

آنوقت ما او را میبریم و سی هزار دلار در همینجا کنار این

تختخواب میگذاریم من و ولدا بادو تن از دوستانم هماندم حرکت

می‌کنیم و از نیویورک خارج میشویم و هنگام خروج از نیویورک

با یک تلفن بشهربانی اطلاع میدهم که تو در اینجا هستی و

آنوقت آنها می‌آیند و نجات میدهند.

از پیشنهاد او خنده‌ام گرفت دیک که خنده مرادید با

عصبانیت گفت:

- مایک تو هنوز مرا شناخته‌ای!

گفتم: چرا ترا خوب شناختم تو همان ادوارد کانتون

قاچاقچی هستی یک بار محکوم باعدام شدی و من تا فرودگاه

نیوجرسی بدنبالت آمدم و فرار کردی یکسال بعدم با اسم ژاک-

سلوئی به نیویورک برگشتم این بار کار تو این بود که زنها و

دختران جوان را بدزدی و بشانگهای ببری پات ترا دنبال کرد

اما نه تنها نتوانست ترا دستگیر کند بلکه مجروح هم شد و شش

ماه در بیمارستان خوابید ولی این بار با اسم کاپیتان دایت وارد

صحنه شده‌ای. دیک مطمئن باش که دیگر نمی‌توانی از دست من

جان بدربری درست است که من اکنون اسیر توام اما منوجه باش

که نگاه من برای قاتلین و جنایتکاران شوم است.
کاپیتان دایت خیلی عصبانی شده بوش و من باهمه تلاش که
برای آرام داشتن خود مینمودم احساس میکردم که نگرانی و
ناراحتی عجیبی بر تمام اعضاء چیره میشود. او بالحن زنده‌ای
تکرار کرد :

خفه می‌شوی یانه؟

جزئی‌ترین حرکت بزند گانی‌ام پاپان ~~می‌شود~~
حرف و جون و چرا نبود .

در اینوقت در باز شد وزن زیبا و بلند قدی که سینه پر حسنه
و موهای طلائی داشت بالوندی مخصوص بدرون آمد.

صدای باز شدن در سبب شد که کاپیتان بمقب نگاه کرد و
همینکه چشمش بزین تازه وارد افتاد فنا گمان از آن خصم ~~عصا~~
پیر و ن آمده لبخند زنان گفت :

— اوه توئی ماریا !

زن جوان که ماریا نام داشت همانز دیک شدود... انداخت
و بازوی کاپیتان را گرفت و گفت :

— کاپیتان بیا برویم دبر می‌شود

این زن ماریا رقصه معروف کافه دو بوا بود که وارث لاری
وینکهام خودش را معرفی کرده بود و کاپیتان را گواه و ~~بیر~~
گفته‌های خود میدانست .

کاپیتان گفت : مگر ساعت چند است .

و در عین حال ساعت مچی خود نگاه کرد .

ماریا گفت : دیک ربع بوقت مانده ! ساعت هشت شروع

می‌شود .

فوری فهمیدم که از لحظه سقوط بحفره تا آن تاریکی

ساعت گذشته است و من در این ده ساعت در حال بیهوشی بوده و از هیچ کجا خبر نداشتم.

تقریباً ساعت ده صبح بود که من و ولدا بجنجوی پات بان اطاق شوم رفته بودیم که کف اطاق دهان باز کرده و مرا فرو کشیده بود از ولدا چه خبر داشتم ؟ هیچ آنقدر میدانستم که در دست کاپیتان دایت اسیر نیست زیرا اگر کاپیتان اورا بچنگ آورده و یا مطمئن بود که در صورت قتل من اورا بچنگ خواهد آورد يك لحظه امانم نمیداد و بایک تیرکام راساخته بود. کاپیتان به ما ریا گفت : بسیار خوب برویم و سپس رو بمن کرده گفت .

- ما یک فکرهایت را بکن . تا صبح وقت داری !
جوابی ندادم و اونیز باتفاق ما ریا از اطاق خارج شدند و من دوباره تنها ماندم.

بمحض خروج درصدد نجات خود برآمدم .
تقریباً ده دقیقه از رفتن (کاپیتان دایت) و ما ریا گذشته بود که این بار در باز شد و مرد کوتاه قد لاغر اندامی در حالی که شمشیر در دست داشت و یک بطری شراب در دست چپش بود بدون آمد.

این مرد قیافه ای قریبه و بدمنظر داشت. چشمهایش از حدفه درآمده و بنحو مخصوصی خیره بود که حالت اشمزازی در بیننده تولید میکرد. او مثل یک آدم مصنوعی پیش آمد و بطری شراب را بروی صندلی گذاشت و شمع را هم در کنار آن قرار داد با صدای دور گه ای گفت :

امشب شما مهمان خانم هستید، این بنل توجه را خانم بشما کرده است.

او ده دلار بمن داد که يك بطر شراب برای شما بیاورم.
دانستم که ماریا این محبت را در حق من کرده است که
شیرا در تاریکی نباشم. او سر بطری شراب را باز کرد و
سپس گفت:

- میل داری يك گیلان شراب بخوری؟

آنوقت او بطری گشوده شده را بدهانم نزدیک کرد و من
خواه ناخواه چند جرعه نوشیدم.

گرچه اینعمل خیلی بسختی انجام گرفت و رنج زیادی
بردم اما رمقی در تنم پیدا شد. مرد مذکور مانده بطری شراب
را در کنار صندلی بروی زمین گذاشت و گفت:

- من در پشت در اطاق هستم. هر وقت کاری داشتی صدا بزن.
اسم من جول است. خانم سفارش ترا بمن کرده. من خانم را دوست
دارم. حرفش را میپذیرم اما نه آنطوری که برایم دردسر درست
شود. من آدم بی رحمی هستم اگر آدم معقولی باشی نوکرت هستم
اما یادت باشد که هرگز در صدد فرار نباشی که بایک تیر کارت را
میازم باور کن راست میگویم.

این سخن اخیر او امیدی را که بنا گمان در دلم بوجود
آمده بود بر طرف کرد زیرا بفکرم رسیده بود که شاید او را با
تطبیع حاضر بهمکاری باخودم بکنم اما او بطوری خشک و قاطع
صحبت کرد که امیدم را قطع نمود و با نظارتی که از پشت در
می کرد فرار و نجات من میسر نبود.

بفکرم آمد که او را صدا بزنم و گرسنگی را بهانه کنم شاید
مفتری پیدا شود و لذا همین کار را هم کردم. جول بسدای من
داخل اطاق شد.

- خیلی گرسنه ام.

- بدبختانه چیزی برای خوردن ندارد و ارباب هم سفارش در این باره بمن نکرده است.

- از خودت چیزی بده و مطمئن باش که موردبازخواست قرار نمیگیری چونکه وقتی او بمن شراب بدهد قطعاً غذا هم میدهد و حتماً فراموش کرده است که در این باره سفارشی بتو بکند - متأسفم که چیزی ندارم و کسی هم در اینجا نیست که چیزی از او بگیرم .

دانستم که او تنهاست و اگر دست و پایم باز میشد خوب میتوانستم خودم را نجات دهم .

- پس بگودر کجا هستم ؟

- میخواستی در کجا باشی در وسط نیویورک!

- میدانم که در نیویورک هستم خواستم به بینم که در همان

کاباره کوریلا هستم یا نه؟

ابروها را بالا انداخت و دانستم که نمیخواهد جوابی باین

سؤال من بدهد . با خشم فریاد زدم :

- بسیار خوب حال که غذائی نداری پس مرا تنها بگذار

که بخوابم .

جول بدون اینکه حرفی بزند از اطاق خارف شد و در

را در پشت سر خود بست و من دوباره بفکر فرودم . غفلتاً باین

فکر افتادم که اگر بتوانم یکی از بندهایم را باشمع بسوزانم

نجات پیدا کرده ام اما معلوم نبود که بوی کهنه او را متوجه عمل

من نکند و تازه اگر میتوانستم بشمع دسترسی پیدا کنم این کار

عملی بود .

یکساعت دیگر هم گذشت و کوشش و تلاش من بی نتیجه

ماند و ابدأ نتوانستم تکانی بخود دهم . سابقاً یکمرتبه پیک

چنین وضعی دچار شده بودم یعنی همینطور مرا بتختخوابی بسته بودند و من با گرداندن تختخواب بروی يك ميز که در نتیجه لیوان و بطری روی آن بزمین ریخته و شکسته بود بندهای دست و پهای خویش را پاره کرده و فرار نموده بودم اما ایزه بار، این عمل امکان نداشت زیرا اگر تختخواب را بر میکرداندم شمع خاموش میشد و سروصدا بلند می شد و جول بدرون میآمد .

در این خیال بودم که ناگه در اطاق باز شد. خیال کردم که باز جول بدیدم آمده است اما خیر ، جول نبود بلکه ماریا بود که با قیافه دلچسب و زیبایی بدیدن من آمده بود. ماریا به عجله بتختخواب من نزدیک شد و گفت :

- مایک من آمده ام ترا نجات دهم.

. نفس نفس میزد و دانستم که با عجله تمام آمده است اما

چه چیز باعث این فداکاری او شده بود؟ نمی توانستم حدس بزنم!

ماریا نفس تازه کرد و گفت : میدانی چرا این کار را

میکنم ؟

برای این ترا نجات میدهم که نگذاری دیک موفق شود و بولدا برسد . نمیخواهم که ولدا جای مرا بگیرد . اینست که خیال دارم ترا نجات بدهم تا سدی در مقابل او درست شود و او بوصل ولدا نرسد .

گفتم فکر نمیکنی که در صورت نجات من او بزحمت

بیفتد ؟

- چرا این فکر را هم کرده ام و لذا میخواهم که در آغاز

کار باتو پیمانی به بندم .

- چه پیمانی ؟

- اینکه مزاحم مانشوی و بگداری که من و او از

اتازونی برویم. او وقتی که ترا آزاد دید از ولدا چشم می‌پوشد.
- من نمیتوانم که از تعقیب او چشم بپوشم او مرتکب

جنایات زیادی شده؟

- تو باین قسمتش فکر نکن من خودم ترتیب کار را میدهم

فقط دوروز بمن قول بده این دوروز از تعقیب ما صرف نظر کن!

- با این پیشنهاد موافقم.

- من قول تو آدم شریفی را معتبر میشمارم.

این بگفت و از کیف دستی خود چاقوی کوچکی در آورد

و بندهای دست و پای مرا پاره کرد و من نیز خود بتلاش اقدام و در

ظرف کمتر از چند ثانیه آزاد شدم و نفس راحتی کشیدم.

ماریا گفت: خوب مایک حالا تو آزادی اما گوش کن

آنها خیال دارند که امشب ساعت چهار بعد از نصف شب ولدا را

بر بایند و من به دیک خواهم گفت که تو فرار کرده ای و مواظب

ولدا هستی و او را از اینکار منصرف میکنم:

- پات کجا است؟

- از پات خبری ندارم.

- مگر او گرفتار دیک نیست؟

اطلاعی ندارم. اگر هم گرفتار باشد با رفتن ما آزاد میشود.

قول خودت را فراموش نکن.

- مطمئن باش.

- پس من رفتم. جولی بیهوش در آن اطاق افتاده است. دست

و پای او را ببند و بگوشه ای مخفی کن تا چیزی از ما برای امشب

به دیک نکویید و او نفهمد که من ترا نجات داده ام

- پس برویم که معطلی بی فایده است.

من و ماریا بسمت در رفتیم که ناگهان در اطاق بشدت باز

شد و جولی در حالی که طپانجه ای در دست داشت بدون آمد.

۳

جول با قیافه وحشت انگیز خرد قدمی بسمت ما آمد و با
صدای دور که مخوف خود فریاد زد :

فرار ؟ ای فاحشه مرا گول میزنی ؟

تیری بسمت من خالی کرد ولی تیر او بخطا رفت و بدیوار
اطاق خورد و کمانه کرد .

ماریا با قیافه بهت زده در کنارم ایستاده بود و من بمحض
خالی شدن اولین تیر خود را بزمین پرتاب کردم و او را نیز
بسمت زمین کشیدم و فریاد زدم .
بزمین بخواب .

جول یا از فرط مستی و یا بواسطه داروی بیهوشی که ماریا
بخورد اوداده بود نمی توانست تعادل خود را حفظ کند و شاید
هم بزمین افتاده عمدی ما را در اثر اصابت گلوله خود دانست و
لذا تیری خالی نکرد و با قدمهای بلند بسمت من آمد و من با
يك حرکت وجست شدید مشت محکمی در حال بلند شدن بشکم
او نواختم .

این مشت او را به حال آورد و خطری که او هرگز تصور

نمیکرد درپیش چشمش مجسم شد طپانچه را بطرف صورت من
نشانه گرفت اما قبل از اینکه تیری خالی کند بالکدی که بشکمش
زدن نقش بر زمینش نمودم و مجال ندادم که برخیزد و خود را
بروی او انداختم و مشت خود را مثل پتک بصورتش فرود آوردم.
جول با همان مشت اول از پای درآمد و من طپانچه او را برداشته
و در جیب نهادم و دست ماریا را گرفته بسمت در کشیدم .

ماریا گفت : مایک او را اینطور رها نکن لحظه‌ای دیگر
بهوش می‌آید و ماحر را به دیک میگوید .

گفتم خیالت را باشد هم اکنون تلفن میزنم که از شهر بانی
آمده دستگیرش کنند .

همینکه ما خواستیم از پیچ آخر آن که منتهی بقسمت آخر
راهرو و حیاط بود بگذریم ناگهان صدای بوق اتومبیلی به
گوشمان خورد .

ماریا سراسیمه گفت : آه این دیک است .

رنگ از روی ماریا پرید و بدتش بلرزه افتاد و گفت :
... مایک مرا نجات بده! او اگر بفهمد که ترا نجات داده‌ام
مرا می‌کشد حیف که جول را نکشتی الآن بسراغ او می‌آیند و
همه چیز را میفهمند .

... گفتم تو اینجا را بهتر بلدی فعلا در جای مخفی شویم
تا ما را نیفتند .

... راست است دنبالش من بیا!

اینرا گفت و از همان راهی که آمده بودیم برگشت و من
نیز بدنبالش براه افتادم او پراهروی اول پیچید و با عجله آنرا
پیمود تا بهمان اطاقی که در آن زندانی بودم رسید و من نیز
همچنان بدنبالش بودم اما او بان اطاق نرفت بلکه باطاق مجاور

آن رفت .

این اطاق همان اطاقی بود که جول در آن بسر میبرد و اطاق مرا نظارت میکرد در گوشهٔ این اطاق يك نردبان آهنی بود که بروی زمین خوابانیده بودند .

نردبان را بقسمتی ازدیوار گذاشت و سپس بالا رفت تا به پلهٔ آخری رسید در آنجا قسمتی ازدیوار را که با قسمتهای دیگر چندان فرقی نداشت لمس کرد اندکی نگذشت که پنجره‌ای در دیوار گشوده شد او از پنجره بالا رفت و بمنهم گفت که بالا بروم من نیز بلافاصله بدنبال او بالا رفتم و وقتی که بیالای پنجره رسیدم او نردبان را باطاق برگرداند و سپس پنجره را در قفای ما بست . و چون سکوت مرا دید گفت چرا معطلی ؟ چرا قرار نمیکنی .

نفسی کشیده و خنده‌ای کردم و گفتم تا اینجا مطیع نقشه تو بودم اما حالا خودم هم نقشه‌ای دارم که باید آنرا اجرا کنم ! - چه نقشه‌ای مایک ؟ چرا قرار نمیکنی ؟ مگر صدای در زندان را نشنیدی ؟ الآن آنها بزندان تو وارد شده‌اند .

چرا صدای او را شنیدم و همین را میخواهم بدانم که این صدا از کجا بگوش من خورد بگوشه‌ای ازدیوار اشاره کرده گفت : - از این روزنه که مسدود شده است . این اطاق کاملاً مشرف بر آن زندان است اینها چه فایده دارد يك لحظه دیگر هر دو می‌ما گرفتار خواهیم شد .

- ممنونم ماریا تو میتوانی خودت را نجات دهی اما من کارهایی دارم و هرگز باین مفتی اینجا را ترك نمیکنم . من باید اسرار و رموز این پارک را بدانم .

- مگر تو قول ندادی که تا دوزخ ما را دنبال نکنی .

- جرا قول دادم و کاری بکار شما ندارم اما دلیل نمیشود
که از همه کارهای خود چشم بپوشم .

در اینوقت سرو صدای زیادی از همان طرفی که ماریا اشاره
میکرد بگوش خورد ماریا که همچنان میله زید گفت :

- چند نفرند ، ادی هم هست ، دکتر مونیك هم هست !
مایك برای خدا افلا مرا نجات بده !
- خیالت راحت باشد .

این حرف را زدم و بسمت دیوار تکه ای تعبیه شده بود و
به ماریا گفتم چطور این روزنه را باز کنم .
- تکه را فشار بده !

- تکه را فشار دادم و روزنه بی صدا باز شد . در اطاقی
که تا چند لحظه قبل من زندانی بودم دیک یا کاپیتان دایت با
دو نفر از دوستانش که هر دو را میشناختم به دور جسد بیهوش جول
حلقه زده بودند ماریا که تا آندم میترسید در اثر يك حس شدید
کنجکاوی بنزد من آمد او هم بنظاره پرداخت .

این دو نفری که با کاپیتان دایت صحبت میکردند یکی ادی
جانی معروف بود که پلیس مدتها عقبش می گشت . این شخص
متهم قتل چهار دختر جوان بود که هر چهار نفر را پس از عمل
منافی عفت بقتل رسانیده بود و در هر چهار قتل نیز با نهایت تهور
آثار جرم را باقی گذاشته بود تا خوف و رعبی در دل همکاران
خود بیندازد ،

دیگری دکتر مونیك بود ، این دکتر مردی از اهالی لهستان
بود تحصیلات خود را در ورشو سپس در اتش ریش پایان رسانده
شغلش جراحی پلاستیک بود و با تغییراتی که در صورت جنابشکاران

میداد پول گزافی بدست می آورد . همین شخص اخیرمتمم بود
باینکه گراندهام زردگر را کشته و زنش را ربوده است زن اوالن
نوزده سال بیشتر نداشت و بسیار وجیه بود و مدتها دکتر مونیک او
را تعقیب میکرد و آشنائی آنها از آن وقتی بسود که زن مذکور
بتوصیه یکی از دوستانش که بعدها معلوم شد جزو بانو دکتر
بوده او را برای جراحی پلاستیک بینی اش بنزد دکتر برده بود .
در اینوقت دکتر روبرفقاییش کرده گفت :

- بگذارید تا من او را بهوش بیاورم .

دیک و ادی کنار رفتند و دکتر از کیف دستی خود شیشه
کوچکی درآورد و درآنها باز کرده و درمقابل بینی جول گرفت
تغییرات محسوسی درچهره جول پیدا شد و عطسه ای کرد .
دکتر شیشه را عقب برد و پس از لحظه ای دوباره عمل خود
را تکرار کرد . این بار کم کم چشمان جول باز شد . و دیک و
ادی بسمت او رفتند .

ماریا که در کنار من بود آه سردی کشید و گفت :

- ایوای الآن همه چیز را میگوید .

آهسته گفتم : ترس . من ترا حفظ می کنم .

ماریا گفت ترس برای جان خودم ندارم . آخر اگر او

بفهمد مرا ترك میکند من او را دوست دارم .

صدای دیک بلند شد :

- جول ؟ جول ؟ مرا میشناسی ؟

دیک گفت : جول حرف بزن . چطور شد که او فراد کرد ؟

در این وقت تیری خالی شد و جول که در کنار دکتر مونیک

نشسته بود نقش نمین گردید . این تیر را ماریا خالی کرده بود .

ماریا که در کنار من بود پا رولور کوچکی او را از پای درآورد

بود تا اسرارش مخفی بماند . اما این تیر نقشه‌های مرا بر هم زد و توجه آن جنایتکاران را بما جلب کرد . ديك با سرعتی غیر قابل تصور دست به جیب برد و طپانچه خود را کشید و دو تیر بطرف روزنه‌ای که کمینگاه ما بود خالی کرد که اگر دیر جنبیده بودیم هر دوی ما را ازین برده بود . به ماریا گفتم این چکاری بود کردی ؟

- مایک اگر اینکار را نمی‌کردم همه چیز را می‌گفت .
- بدبخت اینکه بدتر شد .

- هنوز دیر نشده میتوانیم فرار کنیم .
به ماریا گفتم تو فرار کن من آنها را بدام انداخته‌ام و نمیگذارم ترا دنبال کنند .
آستین مرا گرفت و ناله کنان گفت :
- مایک اورا نکشی !

با عصبانیت گفتم . کاری با او ندارم میگویم فرار کن در خلال این سخن رولورا اورا گرفتم و در اطاق را نشانه گرفتم و تیری خالی کردم باین طریق در راه هدف قرار دادم تا که آنها از ترس جان بآن نزدیک شوند و چون دیدم که ماریا هنوز ایستاده است فریاد زدم :

پس چرا معطل میکنی برو برو من نمیگذارم ترا دنبال کنند .

ماریا متوجه دستور من شده بهمان حفره‌ای که اشاره کرده بود سر ازیر شد و من گاه گاه از بالا تیری بسمت در خالی می‌کردم ولی جرأت نداشتم که خود را بروزنه نزدیک کنم چه آنکه ممکن بود جنایتکاران با تیری مرا از پای در آورند آنها پس از اینکه تقریباً پانزده گلوله شلیک کردند ساکت شدند و اینک قریب ده

دقیقه از رفتن ما ریا گذشته بود و من با خود گفتم حتماً او خود را نجات داده است و حالا بایستی خودم را نجات دهم .

و بدین خیال بسمت حفره دویدم ولی چشمم درست محل آنرا تمیز نمیداد با احتیاط دستم را بلبه حفره گرفتم و سر از زیر شدم پام به جسی تصادف کرد و پس از اینکه خیالم راحت شد دستم را رها کردم آنجا نیز یک اطاق بود که يك در داشت از آن در به بیرون دویدم و در حالی که بطانچه چوله را در دست داشتم آماده مبارزه بودم اما کسی را ندیدم .

در این اطاق به کریدور باز می شد که از آنجا بصحن پارك میرفتند و من در اندک مدتی توانستم خودم را بصحن پارك برسانم و در همین وقت مشاهده کردم که اتومبیلی از در بزرگ پارك خارج شد . بحساب دقیق این ماریا بود که از موقع استفاده کرده اتومبیل ديك را برداشته و فرار کرده بود

۴

در پشت دری که بحیاط باز میشد ایستادم و طپانچه را آماده نگاهداشتم . میدانستم که جنایتکاران از این دریاغ خواهند آمد چاره‌ای جز مبارزه با آنها نداشتم زیرا نه میتوانستم که آنها را رها کنم . زیرا بیدنبود که طبق قول و قرار قبلی خوشان را به ولدا برسانند و او را بر بایند .

قریب به پنج دقیقه در انتظار باقی ماندم . ناگهان صدای پاهائی که از راهرو می‌آمد توجهم را جلب کرد دانستم دیک و رقتایش میباشد که بتعقیب من آمده‌اند آنها صدای اتومبیل را شنیده و چنین تصور کرده بودند که من با همدست ناشناس خودم فرار کرده‌ام . با این بی‌خیالی و سهل‌انگاری که آنها می‌آمدند برای من اشکالی نداشت که هر سه را با همان طپانچه جول از پای در آورم اما این عمل عاقلانه نبود و من برای تبرئه خودم دلایلی در مقابل شهربانی نداشتم شاهکار یک کار آگاه اینست که مجرم را زنده و در حین ارتکاب بعمل توقیف کند تا جای هیچ ایرادی باقی نباشد ، بخصوص آدمی مثل من که در میان همکارانم دشمنان زیادی داشتم که از موقعیت‌های پی در پی و شهرت و

محبوبیتم عصبانی و ناراحت بودند و چه بسا که يك سهل انگاری كوچك سبب میشد که مدتها برای دفاع از خودم دست از تعقیب جنایت کاران بردارم و این همان چیزی بود که جنایتکاران طالب آن بودند .

با این فکر، تصمیم گرفتم که از مقابله با آنها موقتاً صرف نظر کنم و همزمان تعقیبشان نمایم تا درست در تله بیفتند این بود که با يك حرکت سریع خودم را به سوک دیوار کشیده قدمی به عقب برداشتم بطوریکه هر کس از کریدور بصحن پارک می آمد ابدأ متوجه من نمیشد . اینکار گرچه عملی قطعی برای اختفای من نبود اما برای پنهان داشتن موقت خود کافی دانستم و در همین وقت ديك و همراهانش به پارک آمدند و چون ماشین را ندیدند در همانجا ایستادند و طپانچه های خود را که تا آن لحظه در دست نگه داشته بودند در جیب هانهادند و آنوقت ديك بهمراهان خود گفت :

- اوفرار کرد . دکتر اتومبیل تو اینجاست ؟

دکتر جواب مثبت داد و او همینکه از داشتن وسیله مراجعت اطمینان حاصل کرد گفت :

- خوب حالا با جسد جول چه کنیم ؟

ادی گفت : چاره ای نیست جز اینکه بجای بیندازیم .

دکتر مونيك هم حرف او را تأیید کرد و ضمناً نگاهی بساعت خود کرد و گفت :

- مثل اینکه وقت آنجا هم رسیده است .

دیک هم بساعت خود نگاه کرد و گفت :

- اما اگر سرزده ، سبز نفود .

دکتر گفت فکر نمیکنم چونکه ولدا شب را در خانه اش

بسر میبرد و او هرگز فکر نمی کند که ما مشب قصد بودن او را داریم.

- تکلیف پات چه میشود ؟

- هم امشب که کار را تمام کردیم به ژیکوما تلفن میزنیم که کارش را بسازد. دانستم که پات گرفتار است اما نتوانستم جای او را تمیز دهم. با خود گفتم قطعاً تمام کار آگاهان بشکاپو افتاده اند که او را پیدا کنند اما فوری از این فکر بیرون آمدم زیرا که از گرفتاری او آنقدرها نمیگذشت و مامورین شهربانی روی سابقه ذهنی که دارند هنوز از بابت او دلواپس هستند زیرا بکرات اتفاق افتاده که پات دو تا سه روز پیدا نبوده و بعد بنا گهان سرو کله اش پیدا شده و بانندی از جنایتکاران را تحویل مقامات پلیس داده است. با این وصف تنها من و ولدا بودیم که از گرفتاری او اطلاع داشتیم و بعید نبود که ولدا این ماجرا را بشهربانی اطلاع داده باشد. در این صورت مشکل بنظر میآید که در یک چنین شبی او در خانه اش خفته باشد. چطور ولدای نازنین با آنکه میدانند من گرفتار و مشرف بمرگ هستم راحت در خانه اش میخوابد؟

دیک گفت دکتر تو برو ماشین را از گاراژ بیرون بیاور تا من وادی کار جول را تمام کنیم.

آنها از همان راهی که آمده بودند باز گشتند و دکتر مرنیک بسمت گاراژ رفت و من از کمبینگاه خود خارج شدم و در چند قدمی به نیال اورا افتادم هنوز هوا تاریک بود و خوب نتوانستم که او را تعقیب کنم دکتر به پشت عمارت پیچید و بدم گاراژ رسید و در آنرا باز کرد در اینوقت خودم را باو رساندم. او در تاریکی تصور کرد که دیک بنزدش آمده است چون هیکل دیک با کمی اختلاف مانند هیکل من بود، دکتر گفت:

- دیک چطور بر گفتمی؟

اما من در حالی که طپانچه‌ام را در مقابل سینه‌اش گرفته بودم گفتم :

- دستها بالا .

دکتر یکه خورد و لحظه‌ای دستوپای خود را گم کرد اما بلافاصله بر اعصاب خود مسلط شده بسمت من حمله کرد ولی من نمی‌خواستم که با شلیک تیر دوستان او را از ماجرا واقف کنم این بود که بادسته طپانچه برش کوبیدم دست او را با طپانچه نشانه گرفتم .

- احمق بنو میگویم تسلیم شو . تو که مرا خوب می‌شناسی او حرفی نزد و من بایک تکان شدید ویرا بسمت ماشین رانده گفتم :

یاالله بر و سوار شو .

دکتر بلا اراده سوار شد ولی از شدت درد در داخل اتومبیل از حال رفت و آنوقت من نیز در کنار او در پشت ول قرار گرفتم و اتومبیل را برای انداختن و بسمت درپارک که همچنان پس از رفتن ماریا باز بود راندم .

هنگامیکه از درپارک خارج میشدم صدای شلیک دو گلوله را شنیدم و این گلوله‌ها از دیک‌وادی بود که بر اثر صدای گلوله من آمده بودند و چون دیدند اتومبیل دکتر از پارک خارج میشود بدون اینکه متوجه اصل قضیه شوند دو تیر شلیک کرده بودند .

بدین طریق یکی از جنایتکاران را بدام انداخته بودم و خوب میتوانستم که اطلاعاتی از او کسب کنم . اولاً پات نجات مییافت و در ثانی بموقع ولدا رانجات میدادم و در نتیجه از خیلی ماجراها واقف میگشتم و وقت مهلت میگذشت و دیگر من مسئولیتی در مقابل ماریا نداشتم و میتوانستم دیک‌دا هم

توقیف کنم .

در نزدیکیهای نیویورک دکتر مونیك که همچنان بیهوش در کنار من افتاده بود بهوش آمد .

از کنار دست خودش را بروی من انداخت . حمله او بطوری غیر مترقبه بود که برای لحظه‌ای دست و پای خودم را گم کردم و اتومبیل از جاده منحرف شد .

اگر موفق میشد و طبانچه مرا از جیبم بیرون می‌آورد کارم تمام بود و من در خلال مبارزه متوجه این امر شدم . اگر دیر می‌جنبیدم مرگم حتمی بود . با خود گفتم چاره چیست حال که قرار است بمیرم پس چرا بگذارم که حریفم جان سالم بدربرد . این بود که فرمان را رها کردم و بادو دست با او گلاویز شدم . اتومبیل بسر ازیری افتاده بود و با سرعت بجلو میرفت و من و او با شدت هر چه تمامتر در داخل آن می‌جنگیدیم . دکتر مونیك خیلی قوی بود و بعلاوه برموز بوکس و کشتی ژاپونی که من در هر دو منبجر بودم واقف بود . با زحمت توانستم دستهای او را که بدور گردنم حلقه شده بود جدا کنم و با مثنی که به پهلویش زدم او را بیدنه ماشین پرت کردم و خود بروی او جستم در خلال این حال از پنجره به بیرون نگریدم در ظلمت شب درختهای کنار جاده مثل اشباحی تیره رنگ با سرعت از کنارم می‌گذشت . جرأت اینکه بخارج نگاه کنم نداشتم . مرگ مادو نفر حتمی بود و برای یکمرتبه که موفق شدم از ترمز استفاده کنم با نهایت دقت دریافتم که خراب شده است .

دکتر مونیك از يك لحظه غفلت من استفاده کرد و چیزی شبیه بيك شنه كوچك از جیب در آورد و حمله خود را با نحو جدیدی شروع کرد . مچ دستش را گرفتم اما او خم شد و پشت دست

مرا باسببیت زیادی بدنندان گرفت و گوشت آنرا کند و من باسر چنان بصورتش نواختم که بی اختیار دستهایش را بصورتش گرفت اما در همین موقع اتومبیل ما به بیراهه پیچید و پس از یکصد متر راه بیک جوی آب رسید و در آن فرورفت.

تقریباً معجزه ای ما را از یک تصادف وحشت انگیز نجات داده بود در همین هنگام که اتومبیل پس از حرکت شدیدی در جوی فرورفت من نیز آخرین ضربه را بسردکتر مونیك وارد آوردم و اونا له ای شبیه بناله کسی که در حال احتضار باشد، کشیده بیهوش بگوشه اتومبیل افتاد.

قریب یک ربع ساعت گذشت. ساعت خود نگاه کردم دیدم چیزی بآن موقعی که میبایست برای ر بودن ولدا بروند نمانده است دلم بشور افتاده اما در همین موقع با خود گفتم حتماً دیک وادی هنوز در پارک هستند و بدیهی است. با عدم مراجعت آنها فعلاً خطری متوجه ولدا نیست اما معلوم نبود که ریابندگان ولدا این دو نفر باشند ماریا بطور صریح و روشن مسرا در جریان امر نگذاشته بو. در این وقت چراغ اتومبیلی از انتهای جاده دیده شد خود مرا آماده کردم تا آنرا نگهدارم. اتومبیل بسرعت پیش میآمد و من در حالی که گاه بگاه بمقرب سر خود به اتومبیل خورده شده دکتر مونیك نگاه میکردم در کنار جاده انتظار نزدیک شدن آنرا میکشیدم.

اتومبیل بده قدمی من رسید. دست بلند کردم و راننده ترمز کرد یک پوتیاك زرد رنگ بود راننده جوانی بود سیاه چرده که به هندیان شباهت داشت. حلو رفتم و با احترام تمام گفتم خواهش میکنم مرا بشهر برسانید مریض همراه دارم. با ماشین تصادف کرده هر قدر پول بخواهید میدهم.

جوان داننده بشنیدن سخنان من از اتومبیل پائین جست
و گفت :

- مجروح شده ؟ کجا است ؟
و چشمش با تومبیل دکتر افتاد و گفت :
- بنظرم که در اتومبیل است ؟
- بله در اتومبیل است. اگر اجازه میدهید او را باینجا
بیاورم .

- اشکالی ندارد .

دیگر معطل نشدم و با عجله بسمت اتومبیل دکتر مونیك
شنافتم و او را که همچنان بیهوش بود بدوش کشیدم و بسمت
پونتیاك زرد رنگ آوردم. راننده جوان هم کومك کرد و دکتر
مونیك را در عقب اتومبیل جای دادیم آنگاه خودم هم در کنار او
نشستم و پونتیاك براه افتاد.

او گفت : چطور شد که این حادثه رو داد. راستی چرا
اتومبیل را در همانجا گذاشتید ؟

- چاره نبود. ترمز نگرفت!

- عجب ، بنظرم که خیلی سرعت داشتید ؟

- درست است. سرعت زیاد این بلاها را بر آدم میآورد.

شما از کجا میآمدید ؟

- من از اوهایو میآمدم.

- بنظرم شما هندی باشید ؟

- خیر من عربم. از اهالی مراکش میباشم . در دانشگاه

درس میخوانم پدرم از رؤسای قبایل آنجا است.

- منم یکنفر سیاح انگلیسی هستم که با دوست خودم

باتازونی آمده‌ایم و این اتفاق روی داد :

- ایا دوست شما بدطوری مجروح شده. خیلی عجیب است که خودتان چندان صدمه‌ای ندیده‌اید. به بینم شما پشت‌رل بودید؟

- بله من اتومبیل را میراندم .

- معمولا همه خطرات متوجه راننده می‌شود . این کیار برعکس شده است.

جوابی بحرف او ندادم. اکنون بخیا بانهای اطراف شهر رسیده بودیم. بمن گفت که شما را بکجا برسانم ؟

- اگر زحمت نباشد مارادم شهر بانی پیاده کنید .

- شهر بانی؟ چطور؟ مگر به بیمارستان نمیرید ؟

- ما سیاح‌ها مجبوریم هر جریانی را قبلا بشهر بانی اطلاع دهیم . بیمارستانها از پذیرائی ما بدون اجازه شهر بانی معذورند.

- عجب ! فکر نمیکنم ایت‌تلور باشد . گمان میکنم که اشتباه کنید . من بمسئولیت خودم مجروح شمارا به بیمارستان میبرم. بیمارستان‌های خصوصی زیاد است.

- متشکرم. لطفا دم شهر بانی مارا پیاده کنید .

جمله اخیر من که با قاطعیت تمام ادا شد اورا از هر گونه اصراری بازداشت. اندکی نگذشت که اتومبیل در جلوی شهر بانی ایستاد .

او پیاده شد و بمن گفت این شهر بانی است.

در عقب اتومبیل را باز کرد و ناگه چشم بدست و صورت مجروح دکتر مونیک افتاد و بادقت تمام گفت :

- آقا... مثل اینکه ... این زخم‌ها در اثر تصادف نیست! من هنوز از اتومبیل او پیاده نشده بودم . مرد عرب که

دو یا تازه بموقع پی برده بود قدمی عقب گذاشت که از ما مورین
شهربانی کومک بگیرد و من بناگهان متوجه شدم که اگر با
اینوصف بخوام دکترمونیک را تحویل شهربانی دهم تمام وقت
آنشبم در شهربانی تلف شده و کار از کار خواهد گذشت این بود
که غفلنا تصمیم عجیب خود را گرفتم. تصمیم این بود که از
چنگ ما مورین شهربانی فرار کنم و بدون جهت کارهایم را بتعمیق
نیندازم این بود که فوراً پشت فرمان جسته و اتومبیل را
آتش کردم .

اتومبیل در ظرف چند ثانیه بحرکت درآمد و قبل از اینکه
کسی بکومک مرد عرب که فریاد میکرد و مردم را بکومک
میخواست برسد من از پیچ خیابان گذشتم .
اما با اینوصف نجات من مقدور نبود و اینطور نشان
میداد که میبایست هرچه زودتر آن ماشین و آن مجروح را
ترک کنم و نفسی به تنهایی و آزادی بکشم.
این بود که پس از گذشتن از یکی دو خیابان اتومبیل را
در گوشه ای نهادم و بیک تلفن عمومی مراجعه کردم. شهربانی را
گرفتم ...

الیک معاون دوم پات گوشی را برداشت .

- مایک تولی ؟

- آره خودم هستم ؟

از کجا تلفن میکنی ؟

- از یک تلفن عمومی . گوش کن الیک. از پات چه

خبر داری ؟

- مگر چه شده ؟

- بنظرم که گرفتار کانکسترها شده باشد .

- نمیدانستم . اطلاعی نداشتم . آدرس صریح خودت را بده تا بنزدت بیایم .

- فعلا نمی توانم کار واجب تری دارم گوش کن اليك ، در خیابان ۱۸۰ در نزدیکی تلفن عمومی ۱۰۲۰ يك پونتياك زرد رنگ در کنار خیابان توقف کرده . من سویچ اتومبیل را در زیر چرخ جلوی آن گذاشتم .

دکتر مونیك معروف ، مجروح شده و در این اتومبیل است این اتومبیل مال جوان عربی است که مرا به نیویورک آورد و بنظرم هنوز در شهر بانی است . کسی را بفروست تا اتومبیل دکتر را بیاورد . خودم هم فردا خدمت میرسم اتومبیل دکتر در ده کیلومتری نیویورک از جاده اوهایو است .

- گوش کن مايك!

- وقت ندارم .

گوشی را سر جایش گذاشتم و با عجله بیرون آمدم و سویچ را همانطور که گفته بودم در زیر چرخ جلوی پونتياك گذاشتم تا وسیله ای برای روشن کردن اتومبیل و بردن آن باشد و آنوقت خودم سرعت از آن مکان دور شدم تا هر چه زودتر بخانه ولدا بروم .

۵

هنگامی که بخانه ولدا رسیدم نیم ساعت از موقعی که ماریا بمن گفته بود گذشته بود.

سکوت محض همه جا را فرا گرفته و ابدأ سروصدائی که دال بر وقوع حادثه‌ای باشد وجود نداشت. در عمارت را بسته بودند. ابتدا می‌خواستم که از دیدن او در آن موقع شب صرف نظر کنم. با خود میگفتم صلاح نیست که با این دیدار غیر مترقبه ساکنین عمارت را ناراحت کنم، قطعاً دربان در این ساعت خوابست. از اینکه تلفن باونزده بودم ناراحت شدم و در آنجا هم دسترسی به تلفن نبود با همه اینها هر چه خواستم خودم را راضی کنم که باز کردم ممکن نشد. خواه ناخواه پیش رفته و زنگ در را صدا در آوردم.

اندکی نگذشت که پیرمردی که دربان عمارت بود در را برویم باز کرد و ابتدا از اینکه کسی در این موقع شب مزاحمت او را فراهم کرده است ناراحت شد، اما همینکه چشمش بمن افتاد لبخندی زده گفت :

- او شاهستیدمستر مایک!

- بله، بابا کارول.

- مادموانل ولدا خانه است؟

- بله آقا.. مگر بنا بود نباشد. چطور اینموقع شب؟ مگر
خدای نکرده اتفاقی افتاده بشما تلفن زد؟ دکتر که میگفت حالش
حسبست.

- بابا کارول میخواهم او را به بینم.

اینرا گفتم و دوپله یکی ازپله های عمارت بالا آمدم چون
در آن موقع شب مامور آسانسور خوابیده بود و کار نمیکرد.
آپارتمان ولدا در طبقه چهارم بود و من در ظرف چند ثانیه خودم را
بآنجا رساندم.

با کلیدی که پیوسته همراه داشتم در اطاق مخصوص را باز
کردم. این اطاق باطاق خواب او متصل بود.

از دیدن این اطاق که با وضع دلچسب و زیبایی آرایش
داده بود و من بسیار در آن سر برده بودم غرق در نشاط و شادی
شدم. با خود گفتم که همینطور باطاق خواب او خواهم رفت. او
هرگز از این جسارت من آزرده نمیشود. هیجان عجیبی بر من
دست یافته بود. در اطاق خواب او باز بود ولذا بدون اراده
بدون رقت و بتاگاه چشم بتخت خواب خالی او که در گوشه اطاق
دیده میشد افتاد و از آن امیدها و آرزوهای نشئه آور بیرون آمدم.
ولدا در اطاق خوابش نبود. وضع تخت خواب نشان میداد
که کسی در آن خفته و همچنین در هم ریختگی ملایه و بالش و
پتواز وقوع يك حادثه غیر مترقبه حکایت میکرد.

سراسیمه از اطاق بیرون دویدم و بسمت اطاق ننه مارگارین
رفتم و با کوبیدن بدر او را بیدار کردم. ننه مارگارین با عجله ای
که از سن و سالش بعید بنظر میآمد در را بروی من باز کرد.

- ولدا کجاست؟

- ایوای آقا میخواهید کجا باشد.

- در اطاقش است؟

- در اطاقش نیست.

- چطور نیست آقا اول شب خودم پهلویش بودم تا خوابید

و منم آمدم باطاقم و خوابیدم .

- چطور اول شب خوابید؟

او هیچوقت اول شب نمیخوابید!

- آقا امروز خانم مریض بود. پیش دکتر رفت. دکتر

دوا داد و توصیه کرد که شب زودتر بخوابد.

- کسی پیش او نیامد؟

- تا موقعی که من بیدار بودم کسی نیامد .

دیگر بحرفهای این پیرزن پرچانه گوش ندادم و باعجله

بسمت اطاق دربان بابا کارول رفتم .

بابا کارول گفت : آقا ساعت چهار بعد از نصف شب دکتر

بازنی که لباس پرستاری برتن داشت آمد من آنها را تادم اطاق

مادموازل راهنمایی کردم و برگشتم .

دانستم که این جنایتکاران کار خودشان را کرده و ولدای

عزیر مرار بوده اند. اما چطور باین کار موفق شده اند. ولدا را

از کجا برده اند .

- هنگامی که باطاق خواب ولدا برگشتم تنه مارگارین

را دیدم که در جلوی کمدی که در گوشه اطاق است چمباتمه زده

و تلاش میکند که در آنرا باز کند .

خودم را باورساندم و گفتم چه خبره؟

- آقا مثل اینست که خانم در این کمد است.

بايك تكان شديد دررا شكستم و ناگهان چشم به ماربا

افتاد که باحال نزاری در آنجا زندانی شده بود . رنگ ماربا

میاه شده و اگر اندکی گذشته بود خفه میشد .
وسپس آهی کشید و چشم باز کرد و همینکه مرا بالای سر
خود دید گفت :

- ديك مرانكش. مرا ببخش غلط كردم. ترا دوست داشتم
گفتم : ماریا من ديك نیستم خوب نگاه كن . من مایك-
هامر هستم . بگو به بینم ديك ترا زندانی كرد . چه وقت بسراغ
تو آمد. برای من تعریف كن ببینم . ولدادا بکجا بردند؟ چطور
اورا ربودند .

ماریا تکانی خورده و از جای برخاست و نشست و خیره
خیره بمن نگریست و گفت :

- پس شما مایك هامر هستید . آه آقای مایك
حرف بزنی زود حرف بزنی تو که نمیخواستی ديك ولدادا
برباید چطور خودت با او همدست شدی.؟
- آقای مایك او مرا تهدید کرد.

زود بگو، همه چیز را برای من بگو
من موقعی که از پارک خارج شدم یکسر بخانه خودم آمدم
و اتومبیل او را در یکی از خیابانها گذاشتم که سوءظن نبرد اما
نمیدانم او از کجا بجا را پی برده بود . تقریبا نزدیک ساعت
چهار بود که باتفاق ادی بخانه من آمد.

به ادی گفت که دست و پای مرا به بندد و خودش مثل پیری
خشمگین بر روی من جست و دهانم را با دستمال بست که فریاد
نکنم . ادی هم بلافاصله طنابی از جیب درآورد و دست و پای
مرا بست بعد از اینکه اینکارها تمام شد آنوقت سیگاری آتش زد.
سیگار را بسینه من نزدیک کرد و بروی بدنم گذاشت.

ماریا سینه خود را نشان داد. در میان پستان‌های او نقطه سیاهی که نشانه سوختگی بود و هنوز التیام نیافته بود دیده شد. چنان این زن بدبخت را زجر داده بود که بدنم بلرزه افتاد و بی اختیار بیاد ولدا افتادم و گفتم حتما با او هم همین معامله را خواهد کرد. اندکی از خود بیخود شدم. لحظه‌ای بعد از صدای مادریا بخود آمدم که میگفت:

- بله آقا بعد از اینکه این دو نقطه بدنم را سوزانید و من از شدت درد بیهوش شدم. دستور داد که ادی مرا بیهوش بیاورد. ادی شبیه کوچکی از جیبم درآورد و بدم بینام گرفت و من بیهوش آمدم اما سوزش سینه و پا امانم را بریده بود.
دیک بعد از اینکه بروی صندلی نشست و گفت:
- ماریا تو باید بمیری. کسی که بمن خیانت کند باید بمیرد.

گریه گنان گفتم دیک تو اشتباه می‌کنی. من بتو خیانت نکردم.

با عصبانیت گفت: باز هم دروغ می‌گویی. تو راستش را بگو تا از تقصیرت بگذرم. من از همه چیز اطلاع دارم. تو پپارک رفتی و او را نجات دادی.

دیدم چاره‌ای جز راست گفتن نیست گفتم:
- دیک بخدا اینکار را بعشق تو کردم. ترا دوست داشتم
آخر تو ولدا را دوست داری؟

گفت اگر ولدا را دوست دارم تو باید بمن خیانت کنی و باعث گرفتاری‌ام شوی؟

گفتم من از مایک‌هامر قول گرفتم که تا دوازده روز بتو کاری نداشته باشد و او هم قول داده است. خدا گواهاست که برای خاطر

تو اقدام باینکار کردم. من همه چیز خودم را فدای تو کرده‌ام
آنوقت تو زن دیگری را می‌خواهی؟ و بادل می‌بندی
دیک از کی فکر کرد و سپس گفت: پس تو برای عشقی
که بمن داشتی اینکار را کردی؟
گفتم: بله.. خدا گواه است که چیز دیگری جز این
نیست.

گفت: پس هنوز مرا دوست داری؟
- چطور ترا دوست ندارم. این تویی که فداکاریهای مرا
ندیده می‌گیری.

در اینوقت ادی از اطاق خارج شد و او هم دست و پایی مرا
باز کرد و صورتم را بوسید و گفت:

- مادریا من بهمان نسبت که در انتقام موحش و خطرناکم
در عشق و عاشقی هم پا کدل و جانبازم. اینکه می‌بینی قصد ر بودن
ولدا را دارم برای اینست که مایک هامر را مجبور کنم که بشفیع
من اقدام کند و سودی از او میبرم.

اگر ولدا در دست من باشد نقشه‌های من بخوبی عملی
می‌شود و مایک هامر برای خاطر این زن هم که شده هرگز سد
راه من نمی‌شود.

گفت: برخیز که باهم بسراغ ولدا برویم.
گفتم چکار از دست من بر می‌آید؟ گفت خواهی دید، ولدا
ناخوش است و من از این موضوع مطلعم. تو باید بعنوان یک پرستار
بامن بیایی. یک روپوش پرستاری نوی لباس‌هایت میپوشی و من و
تو بدیدن او میرویم و آنوقت من کار را تمام می‌کنم.

گفتم چطور میتوانیم او را از خانه اش بیرون بیاوریم.
از این حرف من عصبانی شد و با عصبانیت گفت:

تو عادت داری که زیاد پرسش میکنی. تو به بقیه کارهایش کاری نداشته باش.

ترسیدم که توضیح بیشتری بخواهم ولذا گفتم: باشد هر چه تو بگوئی اطاعت میکنم.
ده دقیقه ساعت چهار مانده بود. ساعت خود نگاه کرد و گفت:

موقع رفتن است بلند شو برویم.
من از جای برخاستم اما از شدت سوزش دردمینه و پا، یارای حرکت نداشتم.
با سرعتی که امکان داشت لباس پوشیدم و باتفاق از خانه خارج. ادی در همان خانه من ماند. دم در اتومبیل قدیمی او ایستاده بود سوار شدیم و بسوی خانه ولدا رفتیم.
او خودش را دکتر معرفی کرد. دربان ما را تادم اطاق او برد و بازگشت و سپس دیک با کلیدی که به همراه داشت در را باز کرد و من و او آهسته داخل شدیم.

ماریا در اینجا ساکت شد و من بانگرانی و ناراحتی فراوانی که داشتم بسکوت موقت او احترام گذاشتم.
من و او وارد اطاق شدیم اما پدر اطاق او کسی نبود و بسمت اطاق دیگر رفتیم در آن اطاق باز بود. دیک وارد آن اطاق که اطاق خواب خانم ولدا بود شد. ولدا خواب بود و در اینموقع از خواب پرید و فریاد زد کیست؟ اما دیک مهلت نداد و خودش را بروی تخت خواب او انداخت و دستمالی را که آغشته به کلروفرم بود در جلوی بینی او نگهداشت اندکی بعد ولدا بیهوش بروی تخت خواب افتاده بود.
دیک بمن که همچنان مات و مبهوت در وسط اطاق ایستاده

بودم امر کرد که روپوش پرستاری را که بر تن دارم در آورم امر او را اطاعت کردم آنگاه از جیب خود شیشه دوائی در آورد و در گیلاس آبی که بروی میز بود ریخت و آنرا بدست من داد و گفت :

— ماریاتو خودت را باختی بفرم که خیلی ترسیده‌ای می‌ترسم این ترس تو کاری دست من بدهد . اینرا بخور تا حالت بجا بیاید .

ولذا پیشنهادش را فوری پذیرفتم و گیلاس را لاجرمه سرکشیدم اما هنوز تمام آن گیلاس آب از گلویم پائین نرفته بود که سرم دورانی گرفت و بر زمین افتادم دیگر نفهمیدم چه شد موقعی بیهوش آمدم که در این کمد زندانی بودم ابتدا وضع خودم را تمیز ندادم . خیال کردم که مرده‌ام و مرادفن کرده‌اند .

ماریا همچنان حرف می‌زد اما من دیگر چیزی نمیشنیدم همه هوش و حواسم پیش ولدای عزیزم بود دختر زیبائی که عشقش تاروپود وجود را مسخر کرده است . در اینموقع بفکر آمد که حتما داروئی بخورد ولدای نازنین من داده‌است که او را بخواب کرده است . من از این داروچیزهائی شنیده بودم . این دارو را بهر کس که می‌خوراندند بخواب میرفت . اما خوابی که هیچ با خواب معمولی جور نبود کسی که این دارو را می‌خورد هوش و حواس خود را از دست میداد و کاملاً مطیع شخصی بود که باو امر و نهی میکرد و دستور میداد . چشمانش باز بود . همه جا همه کس را میدید اما کوچکترین اراده‌ای از خودش نداشت .

دیگر تردیدی نداشتم که باو از این دارو خورانده است . گرچه مصرف این دارو محدود و دسترسی بآن برای مردم اشکال داشت اما هیچ کاری نیست که برای جنایتکاران صعب و دشوار

باشد و آنها هر چیزی را که بخواهند با قدرت و نیروی عجیب
خود بچنگ میاورند خصوصا ديك جنایتكار كه همكاری مثل
دكتر مونيک داشت.

۶

از جای برخاستم و بدم زدن در اطاق پرداختم. این واقعه
اعصابم را بكلی خورد کرد. تا آندم ابداحساس خستگی نکرده
بودم اما وقتی گرفتاری ولدا را دانستم بكلی خسته و گوفته
شدم. احساس کردم كه برای نجات ولدا احتیاج بكمك ماریا
دارم و دایمی هم همینطور بود ماریا تا اندازه ای باسرارديك و
همدستانش واقف بود و از خفاگاه آنها اطلاع داشت. برای
اینكه به بینم حاضر بهمكاری بامن هست یا نه روپا و کرده گفتم:
- ماریا حالا بازهم او را دوست داری ؟ دیدی كه بتودروغ
میگفت .

ماریا بشنیدن این سخن چون ماده گرگی خشمناك مشت
را گره کرده گفت :

- حالا میدانم كه چطور تلافی كنم. من در حق او فداكاری
كردم. او بالاخره مرا خواهدكشت منم سعی میکنم كه قبل از
مرگم اقلالطمه ای باو بزنم .

- نه ماریا تو بیهوده ناراحتی. اگر تو واقعا دیگر او
را دوست نداری من ترا درحمایت خودم میگیرم .

- قسم میخورم كه دیگر ذره ای او را دوست ندارد.

- احتیاج بقسم نیست. پس حاضری بامن همكاری کنی .

- بله هرچه بخواهی!

- بسیار خوب همینجا بخواب تا فردا صبح چونکه منم
مثل تو خیلی خسته‌ام . فردا صبح من و تو متفقا شروع بکار
میکنیم .

گیلاسی ویسکی نوشیدم و قدری بر اعصاب خود مسلط
شدم و پشتسر آن يك گیلان دیگر و سپس گیلانی هم به ماریا
دادم و هر دو به بستر رفتیم .

با همه فکر و خیال و ناراحتی که داشتم پس از چند لحظه
خواب مرا در بر بود . نمیدانم چقدر گذشته بود که ناگه دستی
بشانه‌ام خورد . چشم گشودم . ماریا بود . ماریا بالحن اندوه‌باری
گفت :

- مایک میترسم . خیلی میترسم . آهسته بکنار من لغزید .

در فردا صبح صدای ننه‌مار گارین که بدر اطاق می‌کوبید
از خواب برخاستم ماریا در کنارم خفته بود در روشنائی صبح
باندام زیبا و قشنگ او نگاه کردم و واقعا بسیار دلریا و طنازش
دیدم قبلا گفتم که ماریا رقاصه‌ای بود در اثر همان رقص اندام
موزون و بقاعده‌ای داشت . سینه برجسته و کمر باریک و قدی بلند
و علاوه بر اینها زیبا و بانمک هم بود .

ماریا گفت ؟ هایک من هرگز همچو شبی را فراموش نمیکنم
اما چه زود صبح شد خوشابحال زنی که شب و روز با تو است .
در حالی که از جا بلند میشدم گفتم تو در باره من غلط
میکنی و من اینطورها هم که می‌گوئی مرد خوبی نیستم .
او نیز پشت سر من بلند شد و لباس پوشید و من از اطاق
خارج شدم . اندکی بعد که باز گشتم ننه‌مار گارین صبحانه من و

ماریا را حاضر کرده بود.

من و اوصمبمانه خود را خوردیم آنکاه بساعت نگاه کردم دیدم که ساعت هفت است به ماریا گفتم توفکر می کنی که دیک ولدا را بکجا برده باشد .

- اگر پیارک خودش نبرده باشد حتما به ژوریوا برده است.

- ژوریوا کجا است؟

- ژوریوا يك خانه بیبلاقی در دو فرسخی جاده فلوریاست.

- چقدر تا پیارک فاصله دارد؟

- فاصله دقیق آنرا نمیدانم اما نباید از دو کیلومتر کمتر

باشد .

- گوش کن ماریا من موقعی که گرفتار شدم در کاباره

کوریلای بود. پات هم در آنجا گرفتار شده. فکر نمیکنی که او در همانجا باشد.

- خیر هیچکس را در آنجا نگاه نمیدارند . یا اینکه پات

را از بین برده اند یا اینکه او هم زندانی است و زندان او محققا در شهر نیست.

- تو مطمئنی؟

- بله مطمئنم !

- تو که گفتی از زندان او-اطلاعی نداری؟

درست است حالا هم همین را میگویم اما دیشب موقعی که

دیک و دکتر مونیك با ادی سر میزناهار بودند، من در کنار دیک نشسته بودم آنها آهسته صحبت میکردند صحبت آنها بر سر این زندانی جدید بود.

و حالا که گفتی پات گرفتار شد دانستم که هم اوست .

- آنها چه گفتند؟

- دکتر گفت که نگهداری او در شهر جز در دسر چیز دیگری نیست دیک گفت که او را به ژیکوما بسپریم و با ابنوصف من فکر میکنم که او را به ژوریوا برده باشند.

- بسیار خوب پس بلند شو تا به ژوریوا برویم.
- اگر تو میترسی میتوانی نیائی فقط آدرس دقیق و درست آنرا بمن بده!

بسیار خوب کسی که میخواهد انتقام بگیرد هرگز ترس بخود راه نمیدهد.

- منم ترس ندارم برای خاطر تو میگویم که موفق شوی
- از جهت من فکر نکن بلند شو برویم.
اینرا گفتم و باغوش کشیدمش و بوسه‌ای اربهایش بر گرفتم.

آنگاه از همانجا تلفن زدم تا به بینم اتومبیلم را که به سرویس داده‌ام حاضر است یا نه بمن پاسخ دادند که حاضر است و خواهش کردم که برایم بفرستند.

دم در سوار اتومبیل شدیم و با سرعت بسمت خارج شهر روان گشتیم در تمام مدت راه ماریا از وضع حال خودش صحت کرد. من از او پرسیدم ماریا اکنون که قصد همکاری با مرا داری و از دیک دلبر شده‌ای حقیقت ما چرا را بمن بگو آیا تو دختر لر دینگهام هستی!

ماریا گفت: چطور مگر تردیدی داری؟
گفتم: لازمه کار من ایست که از همه چیز تردید داشته باشم
ماریا گفت: مایک مطمئن باش که من دختر حقیقی لردهستم
و اگر میل داشته باشی سرگذشت خودم را بسگویم.

گفتم: اول بگو بمن که چقدر مانده است تا به کلبه روستائی

برسیم.

گفت: کدام کلبه روستائی؟

— زوریو امیگویم!

تقریباً دو کیلومتر!

پس میتوانی شرح حال خود را بدهی!

ماریا گفت: مایکمن دخترم حقیقی لرد هستم در کوچکی
یمنی پنج سال پیش توسط زنی که کلفتی بخانه پدرم آمده بود در بهم
این زن لاغر اندام و زرد چهره بود و هنوز هم در کاباره کوریلا کار
می کند.

بله من از کاباره کوریلا سردر آوردم و آنجا ژیکوما این پسر

زن بد جنس را مقابل خودم دیدم

هنگامی که در اطاق نشسته و بانگرانی انتظار آن جوانی را

که اسمش راهم نمیدانستم داشتم در باز شد و ژیکوما وارد شد و
ژیکوما لبخند تلخی بر لب داشت و تکیه بمن نزدیک شد بروی یک
صندلی نشسته و گفت:

— خیالی خوش آمدی دخترم این اطاق مال تو است از این پس

در اینجا مانند یک شاهزاده زندگی می کنی.

گفتم نمی فهمم، من خانه زندگی دارم باید بخانه نزد پدرم

برگردم

خندید و گفت هرگز این حرفها را زن هر کسی که باینجا

میاید دیگر بر نمیگردد. تو اگر دختر عاقل و فهمیده ای باشی

کارت خوب میشود و مورد توجه جوانان پولدار و خوشگل قرار

مبگیری و اگر عاقل نباشی. وای بروز کارت

این جمله اخیر را طوری ادا کرد که بدنم بلرزه افتاد سپس

از جای برخاستم و با مشت بسینه او کوبیده و گفتم :
- پیرزن کثیف تو میخواهی بزور مرا در اینجانگهداری ؟
این حرکت من باعث عصبانیت او شد فریاد زد و کسی را
طلبید در باز شد سیاه قوی هیکلی بدرون آمد .

ژیکوما. و سیاه نگاه کرده گفت : این دختری تربیت را
بیرون تربیتش کن . سیاه مذکور پیش آمد و دست مرا گرفت و من
سعی کردم که دستم را از دست او بیرون بیاورم اما او چنان تکانی
داد که بزمین خوردم و بر اثر این زمین خوردن سرم به صندلی
اصابت کرد .

پیرزن از اطاق خارج شد و من که در اثر آن سقوط بیهوش
نقش بر زمین شده بودم هنگامی چشم گشودم که کار از کار گذشته بود.
چند ساعت گذشت و از فرط گرسنگی و تشنگی بحال زاری
افتادم و بالاخره آماده سرگ شدم و بیحال بروی زمین در
غلطیدم .

در همان موقعی که بزمین میافتادم احساس کردم که در
اطاق باز شد مثل این بود که کسی از بیرون بمن مینگریست و
انتظار همان دقیقه را داشت. این شخص که بدرون آمد زن جوانی
بود که از آن روز بیمد دیگر او را ندیدم. این زن پیش آمد و مرا
به آغوش کشید و گیلاسی و بسکی بمن داد و سپس بیرون رفت و
قدری خوراکی برایم آورد و بدین طریق حالم جا آمد . آن زن بمن
گفت دختر جان بیهوده خودت را از بیرون مبر مطیع گفته ژیکوما
باش تا اینکه از این وضع راحت شوی .

من ابتدا نپذیرفتم اما او گفت . ببین او قادر است که در
هر آن بمقصود خودش برسد پس چرا سعی نمیکنی که رضایتش
را جلب کنی که مفری داشته باشی .

خلاصه آنقدر دلیل و برهان آورد که خسته شد و من يك دنده بحرف خود ثابت بودم .

آن زن که دید بهیچ وسیله ای نمی تواند مرا رام کند از اطاق خارج شد اندکی بعد خود ژیکوما بدیدنم آمد و مرا تهدید کرد اما از تهدید او هم ازجا در نرفتم اذیت و آزار او شروع شد سه روز در آنجا بودم تا اینکه يك شب برایم يك بطری ویسکی آوردند. گیلاسی طبق معمول سه روز قبل نوشیدم و با همان يك گیلاس حالم دگرگون شد در اولین لحظه بوضع وخیم خودپی بردم . اما دیگر کار از کار گذشته بود . در آنجا با چند جوان آشنا شدم که یکی از اینها يك فرد مکزیکی بود بمن وعده داد که مرا با خودش بمکزیک ببرد و من قبول کردم . او گفت که رضایت ژیکوما را جلب میکند . اما از فردای همان شبی که من واو این قول و قرار را گذاشتم دیگر او را ندیدم .

بعد از او با ديك آشنا شدم . ديك با سم کاپیپان دایت بمن معرفی شد البته او خیلی از من پیرتر بود اما توانست که محبت مرا جلب کند .

خلاصه اوسیب آزادی من از چنگ ژیکوما شد و من بکافه دوبوا آمدم و بشغل رقاصی پرداختم . ديك با پدرم آشنائی داشت و گاه بگناه از وضع و حال او برایم می گفت و همین امر سبب شد که کم کم عشق او در دلم جایگیر شود تا اینکه پدرم مرد و من در سدد بز آمدم که خودم را معرفی کنم و ديك قول داد که در این امر بمن کمک و مساعدت نماید و وعده ازدواج داد . آقای مایک این خلاصه سرگذشت من است .

۷

در اینوقت عمارت زیبای کوچکی درست راست جاده پیدا شد . من به ماریا گفتم بنظرم این همان خانه است . ماریا گفت نه این آن خانه نیست . در این جاده و در همین طرف تقریباً سه بنای يك شکل است . سومی عمارت ژور دیوا است . بعمارت مورد نظر رسیدیم ، به ماریا گفتم اگر مایل نیستی تو با من نیا !

گفت : خیر منم با تو خواهم آمد .
- پس ناچاریم که اتومبیل را در همین گوشه و کناره مخفی کنیم و پیاده برویم !
- باشد . اتفاقاً کار بقاعده‌ای است .

اتومبیل را بکنار جاده بگوشه‌ای که تقریباً مسطور بود کشیدم و سپس من و ماریا پیاده شدیم . و از پناه تخته سنگها و علفهای بلند بطرف عمارت زیبای سفیدی که به ژور دیوا معروف بود و وجه تسمیه آنرا ندانستم روان شدیم .

در اینوقت ناگهان متوجه شدم که طپانچه ۴۵ خود را به همراه ندارم و از دو صلاح که یکی متعلق به جون و دیگری متعلق به خود ما را بود بیش از چهار گلوله باقی نمانده است . يك

گلوله اژطبانچه جنول مانده بود رولور ماریا هم سه گلوله داهت به ماریا گفتم که در شلیک تیر باید امساک کنیم . اسلحه او را به خودش دادم و گفتم تو سه گلوله داری و منهم یک گلوله دقت کن که تا دستور نداده ام شلیک نکنی .

او قول داد و آنوقت من از جلو او از عقب من با احتیاط تمام بطرف عمارت مذکور راه افتادیم ، ماریا در اثنای راه بمن گفت که عمارت یک دربان دارد که کوئین نامیده میشود . این کوئین از آن آدمهای قوی و خطرناک است و گوشه‌هایش کرمی باشد . گفتم چطور کرمی است که دربان شده است . ماریا گفت سمعی بکوش گذاشته است . خلاصه باید دقت کنی که او غافلگیرت نکند .

گفتم : با اینوسف گمان میکنم که من این یک گلوله را هم برای او بکار برم آنوقت چیزی برای دیگران نمیماند . در اینوقت روبه ماریا کرده بگفته خود افزودم : راستی ماریا تو دوروز از من مهلت گرفته‌ای . حالا تکلیف من چیست ؟ آیا خودت این پیمانی را که بسته‌ای میشکنی ؟ ماریا گفت : بله مایک من بتو اجازه میدهم که از هم اکنون دست بکار شوی . این نامرد جگر مرا آتش زده است . از این حرفت معلوم میشود که هنوز دوستش داری ؟ - من دوستش دارم ؟ حاضرم با این دندانهایم تکه تکه اش کنم .

- بسیار خوب حالا می بینیم و تعریف میکنیم . در اینوقت به عمارت مذکور رسیده بودیم این عمارت دیوار کوتاهی داشت که با یک خیزیک انسان متوسط القامه میتوانست خودش را بر دیوار برساند . در اینوقت من به ماریا گفتم حالا

تکلیف چیست ؟

- نمدانم مایک اگر کاری از من برمی آید بگو تا انجام

دهم .

- تو باید باین عمارت وارد شوی . اگر کسی نبود و توانستی که فوراً بمن خبر میدهی تا بدرون آیم . اگر کسی بود که میبایست آنها را سرگرم کنی تا من فکر دیگری بکنم . بدیهی است اگر با دیک و دوستانش مصادف شدی با آنها خواهی گفت که طبق معمول بدیدن دیک آمده ای و فکر نمیکنم که بنومشکوک شوند ، - پیشنهاد خوبی است .

ماریا قبول کرد و بطرف عمارت رفت و زنگ در را صدا در آورد و من در بیست قدمی آن عمارت در پشت بوته های خشکیده گل پنهان شدم و از سنگها و دیگر گیاهان جای پناهی برای خود درست کردم و کاملاً مواظب او بودم .

در خانه باز شد و سیاه قویهی کلی را در آستانه در مشاهده کردم و از قرائن دریافتم که بایستی همان کوئین باشد ، یک ساعت گذشت و از ماریا خبری نشد دلم پشور افتاد چرا ماریا مرا خبر نکرد ؟ نکند که دشمنانم از نقشه ما واقف شده او را دستگیر کرده باشند و او مجال خبر کردن را پیدا نکرده باشد چاره نیست باید اقدام کرد سپس بطرف باغ حرکت کردم همینکه بدر کوتاه آن بنا رسیدم با نهایت تعجب مشاهده کردم که در باز است .

چرا این در باز است ؟ آیا کوئین فراموش کرده بود که در را در قفای خود ببندد ؟

آیا از موقعی که من حواسم بجای دیگر بوده شخصی از آن بیرون آمده و در را نبسته است .

اهسته بدر فشار اوردم و بدرون رفتم و باطراف نگاه کردم
اما کسی دیده نمیشد قدمی بجلو برداشتم که ناگه جسم سنگینی
از بالای دیوار بروی شانهام جست ضربت وارده بطوری بود که
بی اختیار بزمین افتادم اما زود از جای برخاستم وضع وخیم
خویش را دریافتم .

این جسم که از بالا بروی شانهام افتاده بود چیزی جز
يك سگ قوی هیکل نبود و آنچه مرا بفکر انداخت این بود که
این سگ کوچکترین صدائی نکرد و مثل این بود که او را بدین
طریق تربیت کرده اند که بدون سرو صدا حریف خود را از پای
درآورد .

اگر دیر می جنبیدم در همان آغاز کار این سگ خطرناک
تکهای از گوشت گردنم را کفنده بود دست خود را بالا بردم و
سراورا که در پشت گردن خود احساس میکردم بمقب زدم و آن
وقت بایک حرکت سریع او را بزمین پرت کردم .

در صورتی میتوانستم از این حیوان فاصله بگیرم که بخواهم
تیری بسمت او شلیک کنم اما من که يك گلوله بیشتر نداشتم و
بملاوه نمیخواستم کسی بوجودم پی ببرد اینعمل امکان نداشت
بناچار طرز مبارزه عرض شد ، همچنان که او را از روی شانهام به
زمین انداختم خودم برویش در غلطیدم او میکوشید که بادنانهای
تیز و برنده خود گوشه‌ای از بدنم را بادنان گیرد و دوبار هم باین
امر موفق شد که خوشبختانه به جز تکهای از لباس چیزی در
دهانش نماند اما بالاخره من موفق شدم که دستهای خود را بدور
گردنش حلقه کنم .

آنچه زور و قدرت در خود سراغ داشتم بکار بردم حیوان

نالہ ضعیفی از گلو خارج کرد و من احساس کردم نزدیک جان دادن است او بلند کردم و بیستت بزمین کویدم .

حیوان بزحمت زیاد از جای برخاست و یک دور بدور خود گردید سپس بسوی لانه خود که در کنار در و رودی بود دوید .

غریب اینک در تمام این مبارزه کوچکترین صدائی از او

شنیده نشد چنین دانستم که این حیوان هم لال است شاید عملاً وسیله ای جور کرده بودند که این حیوان لال باشد و باز شاید

رازی در آن مکتوم بود که از قدرت تصومن خارج بود .

بعد از این مبارزه کوتاه و بطرف عمارت روان گشتم . برای

رسیدن بعمارت میبایست که از باغچه کوتاهی که از درختهای مختلفی مسطور بود بگذرم .

این درختها چنان درهم فرورفته بود که بی شباهت بیک

جنگل انبوه نبود و من چنین پنداشتم که این عدم توجه صاحب

عمارت به تنظیم باغچه و تربیت و پرورش نباتات تعدادی است و

برای آنست که عمارت از دید اشخاص بیگانه پنهان و پوشیده باشد.

در حالی که از داخل باغچه میگذشتم ناگهان صدای خشن

خشی شنیدم و همینکه سر بر گرداندم کوئین را در مقابل خود دیدم .

میدانی برای مبارزه نبود و هر دوی ما در زیر شاخه های

درختان خم شده بودیم . اگر میخواستم که در همان میان باغچه

با کوئین رو برو شوم بدون شك مغلوب او میشدم زیرا من در

تمام مبارزاتم میدان عملیات داشتم کوئین که مرا دید مانند

کسی که بخواهد طرف ضعیف خود را تسخیر کند خیره خیره

بچشمان من نگرست و من هم در حالی که همچنان با او نگاه میکردم

قدم بقدم همان راهی که آمده بودم بعقب رفتم تا بمحوطه باز

جلوی باغچه رسیدم بدیهی است همچنان که من عقب میرفتم او نیز پا بیای من جلو میآمد .

بالاخره هر دوی ما از باغچه بیرون آمیدیم و مثل پهلوانان قرون وسطی در جالی که دستها را تکان میداد سمت من روان شد بمثل کوهی بجلو میآمد و من که وضع را چنین دیدم طپانچه را فوراً در جیب نهادم و آماده مبارزه تن به تن گردیدم .

کوئین پیش آمد بدون اینکه کلمه ای سخن گوید دست راست خود را عقب برد که سبلی بگوش من بزند که من بدون معطلی يك مشت آهنین با استقبالش فرستادم . مشت من سمت چپ جانه او را ناگوار کرد . بطوری که او بی اختیار دست برد و جانه را مالش داد مثل اینکه از من آدمی يك چنین ضرب دست را بپندیدانست .

در سیمایش دقت کردم . دیدم که رگهای گردن و پیشانی اش متورم شده است و خون در چشمهایش جمع گردید . این بار حمله شدید و وحشتناک کرد . او بزور خود منکی بود و بقواعد و فن مبارزه آشنائی نداشت . اگر دستی بمن بند نمیشد ممکن بود که با مشت کارش را بسازم اما اگر یکی از اعضای بدستش می افتاد چاره نبود که به فن کشتی ژاپونی که در آن تخصص دارم مبادرت میورزیدم .

بناگهان پاهایم را گرفت و بلند کرد .
بورطه خطرناکی افتاده بود اگر بآن شدتی که مرا بلند کرده بود بزمین میزد سرنوشی بدتر از آن سگ انگلیسی که قبلاً خودم بزمینش کوبیده بودم نداشتم . در این وقت لازم بود که روش مبارزه را عوض کنم و همبندکار را هم کرده . خودم را بروی صورتش انداختم و بایک فن ژاپونی پشتش را بجای انداختم

سقوط او بطوری شدید بود که بی اختیار دستهایش از هم باز شد و مرا زارها کرد و من که آزاد شده بودم بروی سینه‌اش قرار گرفتم و دو ضربت پی در پی به طرف صورتش وارد آوردم که بکلی از حال رفت آنوقت او را کشان کشان به پشت لانه همان سگ انگلیسی کشیدم و با دست بند آهنین که همراه داشتم دستهایش را بستم . بدین طریق از شر او راحت شده بودم . جیب‌هایش را گشتم که اگر طپانچه‌ای دارد بردارم ولی اوجزیک دشنه تیز به همراه نداش که همان را نیز برای وقوع خطرهای احتمالی برداشته در جیب نهادم و با عجله بسمت عمارت دویدم . دم دری که بسمارت باز میشد قدری ایستادم و نفس تازه کردم و آنوقت در حالی که در یکدست طپانچه حول و در دست دیگر دشنه کوئین را گرفته بودم بدون عمارت رفتم .



این عمارت يك بناى يك طبقه زیبا بود . وقتی که من به کریدور وارد شدم شش در، در دو طرف دیدم سه در، در سمت راست و سه در، در سمت چپ قرار داشت قاعدتاً هر چه بود در این عمارت و در این اطاق‌هایی بود که باین راهرو باه داشت . باطاق اول نزدیک شدم و از سوراخ قفل نگاه کردم يك میز گرد در وسط اطاق بود که سه عدد صندلی بدور آن گذاشته بودند و کسی در آن دیده نمیشد. اطاق دوم کاملاً خالی بود . اطاق سیم دست راست حمام بود . باز گشتم و اطاق‌های سمت چپ را را بازرسی نمودم . در اطاق سوم مردی در پشت يك میز تحریر نشسته بود . این مرد

پشتش بدداطاق بود و چیزی می نوشت، از آنجا گذشتم اطاق دوم و اول سمت چپ هم درعین حال که اسباب و آلات کاملی داشت کسی در آن دیده نمی شد .

بهمان اطاقی که شخص ناشناس را دیدم شناختم . در این وقت مرد ناشناس ازجا بلند شده ولی هنوز پشتش بدداطاق بود و من هیکل و قواره او را باندازه ادی دوست صمیمی دیک دیدم . آهسته بدر کویدم .

روبرگرداند . همان ادی بود ادی یا صدای کلفتی

میگفت :

یا تو

و چون دید که کسی بدرون نرفت غرغرکنان گفت : این مردیکه که هم باعث زحمت شده . .

خودش پیش آمد و در را باز کرد و من آنرا طپانچه و دشنه

را در جیب نهاده بدرون رفتم و بمحض ورود بدون اینکه منتظر مکالمه او باشم چنان مشت هولناکی به چانه اش نواختم که قریب یکمتر آنطرف تر بروی زمین افتاد .

بیالای سرش دویدم و تا خواست بلند شود مشت دیگری تار زاهش کردم مشت دوم بچشم چپ او خورد .

ادی که تازه وضع خود را تمیز داده بود با آخرین نیروی که در بدن داشت برخاست و آماده دفاع شد ولی احساس میکردم که دفاع او بیهوده است زیرا همان مشتى که چشم چپ او را ناکار کرده بود او را از پای در آورده و ریزش آبی که از چشمش شروع شده بود نمیگذشت که او بخوبی دفاع کند .

گفتم ادی تسلیم شو والا ترا بزیرمشت خورد خواهم کرد

- تو خیلی آدم وحشی و دیوانه‌ای باید باشی والا کسی بی جهت این طور ب مردم نمی‌پرد ؟

- تو اشتباه میکنی . مبارزه من بی جهت نیست . ادی من تو را خوب میشناسم هنوز پلیس در تعقیب توست . مگر نشنیده‌ای که خون آدم را بگیرد آن دختر معصومی را که سیرت کرده و سپس کشته‌ای نمی‌کند .

- وقتی که بشهر بانی رفتیم آنوقت همه چیز را خواهی فهمی

- پس شما برای دستگیری من آمده‌اید ؟

بله خوب حدس زدی ؟

- ولی میدانی که این جا کشور آمریکاست و بی جهت و بدون دلیل قاطع کسی را توقیف نمی‌کنند و دو ثانی این رسم توقیف کردن اشخاص نیست .

- خوب سفسطه می‌کنی من ترا شناختم و هرگز راه گریزی نداری فقط يك راه داری که از شرمشته‌های من در امان باشی .

- چه راهی ؟

- اینکه جای پات و ولدا را بمن نشان دهی ؟

- پات ؟ پات کیست ؟ رئیس آگاهی ؟

بله تو باید او را خوب بشناسی ؟

• متأسفانه چیزی از این حرفها نمی‌فهمم .

- پس معلوم میشود که هنوز مغت من عقل بسر تو نیاورده

است .

طپانچه را کتپدم و گفتم تا سه می‌شمارم اگر جای او را

نشان دادی که هیچ در غیر این صورت با يك تیر کارت را می‌سازم .

ادی بروی صندلی نشست با لحن آرام و سردی گفت:
آقا چرا از این شاخه به آن شاخه میپرید اگر منظورتان
دزدی و سرکشیه کردن مردم است که رك و راست بفرمائید. من
در حدود دو پست دلار دارم اگر در شما را دوا میکند حرفی ندارم
از وقاحت او عصبانی شدم . و قدمی بسمت او
برداشتم . و او دست بسمت چپ خود برده بود تا از ریزش اشك
جلوگیری کند. خواستم که با طپانچه بسرش بکوبم که ناگاه
با يك مهارت فوق العاده چنان مشت فولادین خود را به شکم کویید
که نفسم بند آمد .

حمله شدیدی کرد و قبل از اینکه بخود آیم خودش را بمن
رسانید و مشت سخت دیگری حواله صورتم کرد که چون سر مرا
پزگرداندم بگردنم خورد . حال سختی داشتم از روی ناامیدی
يك مشت بشکمش زدم و این مشت که با عصبانیت تمام فرود آمده
چنان او را از پای درآورد که بهت زده لحظه ای بمن خیره خیره
نگریست و سپس دست بدل خود گرفته و بزمین افتاد . احساس
کردم که کادش تمام شد و با عجله بروی سینه اش خم شدم. کف
زیادی از دهانش خارج شد. با خود گفتم اگر مرد که بجزای
خودش رسیده است و اگر هم زنده ماند که دیگر گرد اعمال ناشایست
نمیگردد .

طپانچه اش را برداشتم و در جیب نهادم. آنگاه پشت میز
تحریر رفتم نامه ای بروی آن دیده میشد . متن نامه چنین بود:
« خصوصی است »

سرالیک بمحض وصول این نامه منتهی را که امروز به آنجا
آورده اند آزاد کن . من گروگان او هستم .

با خود گفتم - این نامه را چه کسی میبایست امضاء کند؟
شکی نیست که پات آنرا امضاء میکردی ؟ اما او کجاست حتماً در
اینجا است .

خیلی عجب بود من هیچ میل نداشتم که کوئین وادی این
طور از پا درآیند و تصادفاً هر دوی آنها بطوری ناکار شدند که
توانستم از وجودشان استفاده کنم .

با خود گفتم خوبست که بمراغ کوئین بروم و شاید حالش
جا آمده باشد . اما يك منظور در کار بود . طبق گفته ماریا او کر
بود و بنابراین حرفهای مرا بسختی میفهمید و با شتاب و عجله‌ای
که من داشتم نمی توانستم برای هر جمله‌ای ساعتی با او توضیح دهم .

در همین موئی که در این افکار غوطه میخوردم ناگه صدای
پائی را شنیدم و بطور قطع یکی بسمت اطاق می آمد . خودم را
به پشت در ، در پناه دیوار کشیدم طولی نکشید که در باز شد و مردی
لاغر و کوتاه قد که از ریخت و قواره اش معلوم بود که مستخدمی
بیش نیست بدرون آمد . این مرد بدیدن ادی که مثل نعش در
وسط اطاق افتاده بود سراسیمه بسمت او رفت و من از موقع استفاده
کرده در را در پشت سرش بستم .

مرد مذکور همینکه حال سخت ادی را دید متوحشانه
نگاهی باطراف افکند و ناگه چشمش بمن افتاد و رنگ خود را
باخت و قدمی بمقب رفت : من در حالی که طپانچهم را مقابل
سینه اش گرفته بودم گفتم :

- این اریاب تو بود ؟

- زبانش از ترس بند آمد و یا سر جواب مثبت داد :

- من اینرا باین روزانداختم . من مایک هامر هستم . اسم

مرا شناخته‌ای ؟

با لحن گرفته‌ای گفت : بله

- حال هر چه می‌پرسم درست جواب بده ! و مطمئن باش

که اگر دست از پا خطا کنی وضعی بهتر از این نخواهی داشت ؟

پات کجا است ؟

- او در سردابه است ؟

- ولدا کجا است ؟

- ولدا را نمی‌شناسم !

- يك زن جوان که ...

نگذاشت حرفم تمام شود و فوراً پاسخ داد : پیش ارباب است

- ارباب ؟ منظورت ديك است ؟

- آقا من ديك را نمی‌شناسم .

کاپیتان دایت را می‌شناسی .

بله هم او ارباب من است که اکنون پیش آن خانم جوان است

دانستم که او ارباب خودش را باسم کاپیتان دایت می‌شناسد .

حرفی نزد

او گفت ،

- حالا آقا من مرخص هستم ؟

- تو باید مرا بنزد او ببری !

- بفرمائید تا شما را آنجا ببرم .

ض اسم توجیست ؟

- اسم من یزار است

- گوش کن یزار اول مرا نزد پات ببر

- اطاعت میکنم آقا ..

- واما اگر دست از پا خطا کنی ... میدانم چکار میکنم.

- بله آقا ... مطمئن باشید ..

آفرین و اگر خوب خدمت کردی انعام خوبی پیش من داری
- بفرمائید برویم

اوجلو روان شد و منم بدنبال او حرکت کردم او مرا از
اطاق بیرون برد و از عمارت خارج شدیم و بسمت باغچه روان
گشتم در این موقع گفتم .

- مرا بکجا میبری ؟

- مگر خیال ندارید که آن آقا را ببینید ؟

- چرا !

- او همینجا است . در سردابه است !

اینرا گفت و برآه خود ادامه داد و منم بدنبال او روان
گشتم .

در وسط باغچه محوطه كوچك غاری از درخت پیدا شد.
یزار بدانجا نزدیک شد و بدریچه آهنینی که در وسط زمین کار
گذاشته بودند اشاره کرده گفت :

- آقا اینجا است .

گفتم : یا الله راه بیفت تا از پشت سرت منم داخل شوم.
یزار از آن دریچه سرازیر شد و منم بدنبال او پائین رفتم
پلکان آهنین باریکی آن دریچه را بسردابه ای که او میگفت مربوط
میکرد . بدین طریق ما از آن پلکان پائین آمدیم تا اینکه با اولین
سردابه که تقریباً ده متر از سطح زمین پائین تر بود رسیدیم. این
سردابه به سردابه دیگری مربوط بود. در اینوقت هیچ دست او را
گرفته گفتم صبر کن من اینجا را بلد نیستم . قدری آهسته تر، تا
با هم برویم. تدریجی همه جا را فرا گرفته بود و هرچه جلوتر

میرفتم تاریکی و ظلمت ادامه داشت و اثری از نور و روشنایی نبود.
به او گفتم در اینجا چراغی نیست ؟
خیر آقا چراغ نیست و اگر مایل باشید شمع به همراه
دارم و آنرا روشن کنم ؟

- پس چرا معطلی زود باش !
يك شمع گچی از جیب در آورده آنرا روشن کرد و سپس
بدون اینکه سخنی بگوید بر آه افتاد من نیز همچنان که طبعاً چهارم
را در دست داشتم بدنم را حرکت کردم
او در جلوی در دست چپ ایستاد و گفت : اینجا است .
- آنرا باز کن .

کلیدی از جیب در آورده در را باز کرد و سپس بدون
رفت و من نیز بدنم را داخل اتاق شدم . به محض ورود احساس
کردم که موجودی در تاریکی موحش اتاق از جای برخاست و
و من بی اختیار گفتم :
- پات !

پات که صدای مرا شناخت با يك حرکت عجولانه خود را
باغوش من انداخت .
- چقدر از تو میاسگزارم .

- نه دوست عزیزم . من جز انجام وظیفه کاری نکرده‌ام
عجله کن که وقت میگذرد .

من و پات بسمت در اتاق برگشتیم اما در همین لحظه در
بروی ما بسته شد . صدای خنده شوم یزاد از پشت در بسته گردید ؛
- آقا اینهم رفیقان خدا حافظ من رفتم از باب را خیر گفتم
تا وسیله پذیرائی از شما را فراهم کند .
- اوه ناچسب .

این جمله بی اختیار از دهانم خارج شد و مثل شیر خشمگین
بد حمله کردم اما در آنقدر محکم بود که اگر ده برابر زور خود
را نیز بپوشم میگویم هرگز نمیتوانم آنرا تکان دهم .
پات گفتم فقط يك امید دارم . اگر این شاه کلید من بقل
بخورد ممکن است نجات پیدا کنیم !

اینرا گفتم و از جیب خود کلیدی را که معمولا در
قلها می خورد در آوردم و مشغول بکار شدم . از خوشبختی ما در
باز شد و این موفقیت بطوری ما را خوشحال کرد که پات وضع
وخیم خود را فراموش کرده بی اختیار بصدای بلند خندید .
به پات گفتم که از عقب مواظب باشد تا مورد حمله قرار
نگیریم و خود نیز توجهم را بجلو معطوف کردم و بهر اطاعت
که میرسیدم او در بیرون میایستاد تا از خطر احتمالی جلوگیری
کند و من بدون میرفتم .

در اطاعت وسطی سمت راست شبی در تاریکی توجهم را
جلب کرد . این شیخ ساکت و خموش بروی يك صندلی نشسته
بود . خوب دقت کردم پشتش بسمت در بود . همچنان که طپانچه
را آماده شلیک نگهداشته بودم به او نزدیک شدم . این شیخ
دنی بود که با طناب بصدلی بسته شده بود و من در آن لحظه
حس کردم که ولدا است اما زود متوجه شدم که او نیست بلکه
این زن ولدا نبود ، ماریا بود ماریا را بيك صندلی بسته بودند
و بیهوش بود بطوریکه سرش بروی سینه اش خم شده بود بسوی
پات برگفتم و طپانچه ام را باو دادم که مواظب حمله جنابت
کاران باشد و خودم باز گشتم و بندهای ماریا را باز کردم ،
ماریا بروی زمین افتاد .

او را باغوش کشیدم و بیرون آوردم و به پات سپردم و گفتم

مواجهه با این زن باش تا من سری باطاق دیگر بزنم ، در اطاق باز بود . در این اطاق مقداری از آلات شکنجه دیده میشد اما اثری از ذیروحی وجود نداشت

بنزد پات باز گشتم و گفتم : این یزار بدجنس اربابش را خبر کرده کمک کن تا هر چه زودتر خودمان و این زن را از این دخمه نجات دهیم .

من و او بكمك يكدیگر ماریا را تا در حفره آوردیم از خوشبختی ما در حفره باز بود و بدون هیچگونه بر خوردی خودمان را بصحن باغچه رساندیم. در اینجا هوای خوب اندکی حال ما را بجا آورد .

پات رفت و اندکی آب آورد و بسر و صورت ماریا ریختم. ماریا اندکی بعد چشم گشود و همینکه مرا دید گفت : - مايك معنونه این بار دومی است که تو مرا از مرگ نجات میدهی ! گفتم : چطور شد که تو گرفتار شدی؟

مايك گفت : من بدستور تو داخل شدم و کوفتین مرا بنزد ديك آورد . ديك از من بگرمی استقبال کرد و گفت که هرگز مرا در آنجا زندانی نکرده است و حتماً بعد از اوشخص دیگری بخاندولدا آمده است اندکی با هم صحبت کردیم و من در صدد بودم که وسیله ای بجویم و ترا بدینجا داخل کنم اما ديك کاملاً مواظب بود و مرا میپايد ، او ادی را صدا کرد و چند کلمه آهسته با هم صحبت کردند .

و آنوقت باتفاق ادی که باز گشته بود و قیحانه بمن حمله کردند و دست و پایم را بستند و سپس از این حفره پایین برده جان اطاقی که دیدی زندانیم نمودند .

آنچه باید در اینباره بدانم دانستم . به پات گفتم دیگر جای ماندن نیست فوراً باید خومان را بشهر برسانیم .

پات گفت من عقیده دارم که یکبار عمارت را تفحص کنیم

گفتم با پیشنهاد تو موافقم و سپس رو به مار بیا نموده پرسیدم:

آیا این ساختمان جایگاه مخفی دیگری دارد .

مار با اظهار بی اطلاعی کرد و پس از آن من و مار با بسوی عمارت رفتیم . همانطور که حدس میزدم اثری از دیک نبود ،

ادی در همان اطاق افتاده بود و چون جلو تر رفتیم دیدم که

دشنه ای به قلبش فرو کرده اند دیک نا جنس هنگام فرار ادی

را که احساس میکرد ممکنست زنده بماند از پای در آورده بود

بست در باغچه آمدیم تا از کوئین کسب اطلاعی کنیم

اما او هم گشته شده بود .

دیک جنایتکار در آخرین لحظه فرار ایندو دوست سمیمی

خودش را نا بود کرده بود تا اسرارش مکتوم بماند و جا و

مسکن خود را از ما پوشیده بدارد .

پات گفت : مایک چرا ناراحتی ؟ بچه فکر می کنی ؟

گفتم باینکه چطور ولدا را نجات دهم ؟

پات بعیندن اینتعرف سراسیمه گفت :

- مگر ولدا اسیر اوست ؟

- بله بدبختانه گرفتار شده و از جا و مکان او هم اطلاعی

ندارم .

دو اینوقت بنا گهان منوجه دکتر مونیک شدیم و دست پاترا

گرفتم گفتم :

- باالله عجله کنیم .

- کجا میخواهی برویم ؟
 - شهر بانی .
 - چطور ؟ شهر بانی چرا ؟
 - پات تو باید کاری کنی که دکتر مونیک آزاد شود ؟
 - مگر او گرفتار شده است ؟
 - بله خودم او را تحویل شهر بانی دادم .
 - پس چرا میخواهی آزادش کنی ؟
 - برای اینکه آزادی ولدا بنه با آزادی اوست ، دوست
 عزیز پیاس آزادی خودت او را آزاد کن ؟
 - حرفی ندارم مایک اما ...
 - من قول میدهم که تا چهل و هشت ساعت دیگر مجدداً
 دستگیرش کرده تحویل دهم
 - باشد ما مقم .
 من و پات و ملریا با عجله بسمت اتومبیل من که در
 گوشه ای پنهان نموده بودم دویدیم .
 آنه کی بعد سوار اتومبیل شدیم و با آخرین سرعت ممکنه
 بطرف شهر حرکت کردیم .
 بله آزادی ولدا منوط با آزادی ایندکتر جنایتکار و سر
 نوشت من با آزادی ولدا بستگی داشت .

۹

اتومبیل را در جلوی خانه پات نگهداشتم و هر سه نفر
 پیاده شدیم و بدون رفتیم .
 خانم پات از غیبت شوهرش ناراحت بود و این ناراحتی

اورا از آن لحظه شروع شده بود که اليك از ماجرای گرفتاری او واقف شده و عیناً مطلب را بایس زن بدبخت گفته بود . هنگامیکه پدنت را دید بسوی او دوید و دست بگردنش انداخت و صورتش را بوسید .

من بخنده گفتم خانم کسی که زن يك کاراگاه میشود باید خیلی شجاع و دلدار باشد . خانم او خندید و ما را باطاق پذیرائی دعوت کرد . من نه پات گفتم : دوست عزیز میدانی که من خیلی عجله دارم .

پات گفت : راست است اما مهلت بده تا تلفنی بکنم . من و ماریا باطاق پذیرائی رفتیم . اندکی نگذشت که پات هم بنزد ما آمد و گفت : خوب مایك من حالا حاضرم که بدقت حرفهای ترا گوش کنم .

با عصبانیت گفتم : من حرفی ندارم که بشو بزنم . تو خیالت راحت شده حالا میخواهی قسه گوش کنی . اینکار را خانمت بهتر می تواند بکند .

خندید و گفت خیلی عصبانی هستی . حق دارم . گفتم که دکتر مونیك را آزاد کنم ؟

- بله او را آزاد کن و من قول میدهم که تا ۴۸ ساعت دیگر زنده تحویل دهم .

- متوجه باش که قول میدهم زنده تحویل دهم !

- بله زنده ولی تو مرا در بن بست میگذاری ؟

- پس روبین کرده گفت همین حالا آزاد شود ؟

- حیر ده دقیقه دیگر

- گوش کن اليك .. درست ده دقیقه دیگر ... من در خانه ام هستم. تا یکساعت دیگر بشهربانی خواهم آمد.
پات گوشی را سر جایش گذاشت و من از جای برخاستم و به ماریا گفتم:

- خانم شما باید خانه خودتان را عوض کنید .

- مستر مایک من جایی را ندارم.

- میل دارید که بخانه من بروید؟

- اگر اشکالی ندارد باکمال میل!

- چه اشکالی دارد. بفرمائید این کلید آپارتمان من است

دم در يك تاکسی سوار میشوید و بانجا میروید و منتظر من هستید. سعی کنید بوجود شما پی نبرد

بدینطریق من و ماریا از خانه پات بیرون آمدیم و او سوار يك تاکسی شده بخانه من رفت و من هم با عجله خودم را بشهربانی رساندم و در نزدیکی آن در پشت يك تیر چراغ برق بانتظار آزادی دکتر مونیك ایستادم.

درست در همان ساعتیکه من انتظارش را داشتم دکت.

مونیك از شهربانی بیرون آمد. نگاهی باطراف خود انداخت و جلویك تاکسی را گرفت و سوار شد. من فوراً سوار اتومبیل خودم شدم و بنمجه او پرداختم .

دکتر مونیك پس از طی یکی دو خیابان از این تاکسی پیاده شد و بناکسی دیگر نشست و من همچنان او را دنبال میکردم. مجدداً تاکسی خود را عوض کرد و من احساس کردم که دیگر امکان ندارد که با اتومبیل خودم در تعقیب او باشم ادا آرا بگوشه خیابان نهادم و با تاکسی بدقتالشی شناختم. کم

کم فاصله تا کسی دکتر مونیك با اتومبیلی که من سوار بودم زیاد میشد. براننده گفتم آقا سعی کنید که تا کسی جلویی را کم نکنید هر چه بخواهید میدهم مشروط بر اینکه از آن تا کسی عقب نمایند سعی کنید که بیش از بیست متر فاصله نداشته باشید .

راننده تلاش میکرد که از آن تا کسی عقب نماند.

تا کسی دکتر مونیك بچهارراه رسید و بناچار توقف کرد تا راه باز شود و همین امر سبب شد که من با تا کسی که سوار بودم درست بکنار آن تا کسی برسم. اما در اینجا متوجه امری شدم که اعصابم را خورد کرد . بمحض اینکه بدون تا کسی مذکور نگاه کردم اثری از دکتر مونیك نبود.

با اینوصف معلوم میشد که من اشتباه کرده بودم و او از چنگم گریخته است. دیگر دنبال کردن و عجله من بی مورد بود نه تنها ولدا را نجات نداده بودم بلکه دکتر مونیك را هم که با آن زحمت و تلاش بدام انداخته بودم در اثر يك بی احتیاطی آزاد کرده بودم.

چاره ای جز پیاده شدن نبود. در آنطرف چهارراه از

تا کسی پیاده شدم. براننده گفتم رفیق او را کم کردیم.

گفت آقا من گناهی ندارم این همان تا کسی است که است فرمودید تعقیبش کنم.

گفتم: شاید خودم اشتباه کرده باشم در هر حال حریف فرار کرده است و دیگر دنبال کردن بی مورد است.

خودم را با اتومبیل رساندم و سوار آن شدم و بسوی خانه خویش رفتم تا کمی استراحت کنم و سر فرصت نقشه ای

برای خویشتن طرح نمایم.

هنگامیکه بخانه آمدم دیدم ماریا خانه‌ام را کاملاً تمیز کرده و رنگ و رونق بآن داده است ماریا کاری را کرده بود که همیشه ولدای عزیزم انجام میداد.

هنگامیکه من بخانه وارد شدم ماریا بدیدن من تعجب کرد زیرا هیچ انتظار مراجعت باین زودی مرا نداشت.

او دختر باهوشی بود و بمحض مشاهده وضع من بحال غیر عادی‌ام پی‌برد. دستمرا گرفت و بروی تخت‌خواب برد و من بلا اراده بروی آن افتادم و از حال رفتم.

نیمه‌های شب از خواب برخاستم ماریای نازنین در کنارم خفته بود که بحرکت من از خواب برخاست.

— اوه مایک تو حال بدی داشتی. دلسم از برایت شور افتاد. می‌خواستم دکتری خبر کنم اما دربان نگذاشت و گفت تو باین حالت عادت‌داری واستراحت از همه چیز برایت بهتر است.

من رفتم و حمام گرفتم و سپس صبحانه خود را خوردم ماریا از مصاحبت بامن راضی و مسرور بود و من با وجود ناراحتی خیالی که داشتم برای اینکه او را ناراحت نکرده باشم سعی میکردم که خنده از صورتم دور نشود اما در دل غوغائی داشتم.

در اثنای صرف صبحانه به ماریا گفتم: ماریا گنجشك از قفس فرار کرد .

— چطور مایک؟

باجرای فرار دكتر مونيك را تعريف كردم و در دنباله

آن گفتم اگر خانه ژیکوما را میدانستم شاید موفق به دستگیر کردنش میشدم.

گفت: مایک، فکر نمیکنم که دکتر موئیک بخانه ژیکوما رفته باشد.

- تو حدس میزنی که کجا رفته است؟

حدس میزنم که بخانه آلیس رفته است.

- آلیس کیست؟

- آلیس معشوقه دکتر است؟

- خانه اش را بلدی؟

- من خانه او را بلد نیستم اما دوستی دارم که میداند

که او در کجا منزل دارد.

- زحمت این کار با خودت . تو باید خانه آلیس را

پیدا کنی .

- اشکالی ندارد هم امروز تا ظهر آدرس آنرا پیدا

میکنم .

- پس منم با تو میآیم اشکالی دارد؟

- خیر! چه اشکالی دارد! من هم اکنون بخیاطخانه

ژوزفین میروم و الیزابت را میبینم.

پس برخیز تا هرچه زودتر بدیدن او برویم.

ماریا از جای برخاست و برای پوشیدن لباس دیگر رفته.

منم خودم را آماده کردم و سپس از خانه خارج شدیم .

اتومبیل را که در گاراژ کنار خانه پارک کرده بودم بیرون

آوردم و سوار شدیم. در بین راه به ماریا گفتم که لازم نیست

مرا باو معرفی کنی.

گفت همین خیال را هم داشتم.
چیزی نگفشت که من واو بنیاطخانه ژوزفین رسیدیم،
من در انومبیل خودم نشستم و ماریا بدون خیاطخانه رفت .
اندکی بعد برگشت و گفت:

- امروز الیزابت بسر کارش نیامده است، او تلفن
زده است که بیمار است حالا من و تو بدیدنش میرویم، او با
مادرش در يك آپارتمان كوچك خیابان ۹۶ سکونت دارد .
من و ماریا با آپارتمان الیزابت که در طبقه دوم ساختمان
چهار طبقه‌ای بود رفتیم.

همانطور که ما، یا می گفت الیزابت با مادرش که زنی
بسن سی و هفت ساله بود در آپارتمان کوچکی در خیابان ۹۶
زندگی میکرد.

مادر الیزابت با خوشروئی از ما پذیرائی کرد و ما
را بدون اطاق بسیار تمیزی که اطاق پذیرائیشان بود برد.

ماریا گفت: الان الیزابت کجا است؟
- فکر میکنم که بدیدن آلیس رفته باشد.
و بعد از این حرف بگفته خود افزود:
- او آلیس را خیلی دوست دارد . گاهگاه بدیدنش

می‌رود .

ماریا گفت: اتفاقاً ما آمده‌ایم که آدرس خانه آلیس را
از او پرسیم.

و سپس اشاره بمن کرده افزود:
- این آقا پسر عموی آلیس هستند که از مسافرت
آمده‌اند. دپروز بر حسب تصادف باهم آشنا شدیم از یکی از

دوستان من در نیوجرسی نامه‌ای داشتند.

مادر الیزابت گفت:

- من آدرس خانه او را نمیدانم.

من در این هنگام بفکر بودم که تقصیرهای بکشم و
حنایندگان را دنبال کنم که ناگه صدای پیرزن بلند شد.

- او به نظر من پیدا کردم.

توجه ما دو نفر با او جلب شد، پیرزن در حالیکه
کارتی را با انگشتان بمان نشان میداد خنده کنان گفت:

- ماریا جان بنظر من آدرس خانه او در این کارت نوشته

شده باشد.

در پشت کارت اسم آلیس و آدرس خانه او که ۲۸۱-

۱۲۳ بود چاپ شده بود.

آنچه می‌خواستم بدانم دانستم، پس با اینقرار الیزابت امروز
کسالت را بهانه کرده بود تا بخیاطخانه نرود و بدیدن آلیس
برود، بله او و آلیس و دکتر و جمعی که همه آنها برایم

ناشناس بودند امروز يك مهمانی چهار نفره داشتند و خدا دانا
است شاید عده دیگری هم در این مهمانی شرکت داشتند -

یکبار دیگر ۲۸۱-۱۲۳ را تکرار کردم و سپس از جا بلند
شدم و گفتم:

- بله مثل اینکه این آدرس خانه دختر همویم باشد .

ماریا متوجه حرف من شده و گفت:

- پس برویم.

پیرزن که از موفقیت ما و از اینکه توانسته بود لااقل
کاری برایمان انجام دهد و ما را بخانه آلیس هدایت کند

خوشحال بود تا دم در بیدرقه آمد و در آنجا گفت:
- خواهش میکنم به الیزابت بگوئید شب زودتر بیاید.
ماریا باو اطمینان داد و سپس باعجله از خانه خارج
و سوار اتومبیل که دم در بود شدیم و بسمت خانه آلیس حرکت
کردیم.

اتومبیل ما بخیابان ۲۸۱ رسیده بود و اینک بعمارت
۱۲۳ نزدیک میشدیم.

اندکی گذشت که نیمه‌ای از خیابان طی شد، اتومبیل
را در گوشه‌ای نگهداشتم و به ماریا گفتم:
- باید این تکه راه را پیاده برویم

بدینطریق من و ماریا براه افتادیم تا اینکه بعمارت
مذکور رسیدیم، در اینموقع بناگاه من متوجه شدم که این
عمارتیکه آلیس آنرا خانه خود نامیده يك شرکت کشتیرانی
است.

ماریا بدیدن اینوضع باقیافه بهت‌زده‌ای گفت: مایک مثل
اینست که اشتباه کرده‌ایم.

گفتم: خیر ماریای عزیزم واگر غیر از این بوداشتباه
کرده بودیم. گوش کن ماریا من تردیدی ندارم با دکترمونیک
مصادف خواهم شد و بعید هم نیست که کاپیتان دایت هم در
همینجا باشد اینطور نمی‌توانیم داخل شویم.

- دامت است مایک تلفن کنیم تا از شهربانی کسانی
بکمک بیایند.

- نه، ابدأ نباید کسی بفهمد!

- پس چه بکنیم؟

- تو باید در گوشه‌ای مواظب این خانه باشی، بمقیده
من برای اینکه جلب توجه نکنی خوبست در آن کافه رستوران
مقابل خانه بنشینی و من تنها بدرون میروم.
ایشرا گفتم و دست ماریا را که از این پیشهاد من مکدر
شده بود گرفته و بسمت کافه بردم و در پشت میزی که مشرف
بخیمابان بود نشستیم.

دستور دادم که قدری شیرینی و يك فنجان شیر برای
او بیاورند آن وقت بر خاستم و با صدای بلند بطوری که کافه‌چی
و دو نفر گارسون او می‌شنیدند گفتم:

- خانم شما در اینجا منتظر بچه‌ها باشید تا آنها برگردند
منم ده دقیقه دیگر بر میگردم ماریا سری تکان داد. من برای
اقتادم و دم در به کافه‌چی گفتم: خانم من در اینجا منتظر شما
خودم برگردم

سری تکان داده خارج شدم و با عجله بسمت عمارت ۱۲۳
روان شدم.

در بسته بود. زنگ زدم سیاه قویه‌بکلی در را باز کرد و
بدیدن من گفت:
- آقا تعطیل است.

خودم را بداخل انداختم و با يك تنه که بدر نواختم
آنها رستم و گفتم میدانم که تعطیل است سیاه مذکور بر خلاف
انتظار من وضع مودبانه‌ای بخود گرفته گفت:
بیخشید شما فام هستید؟

- بله خوب شناختی دکتر آمده است؟
- بله مدتی است. خانم‌ها هستند؟ بوریس هم هست.

- همانجا هستند؟

- بله طبقه چهارم، بدبخخانه آسانسور کار نمیکنند.

- اشکالی ندارد از پله‌ها بالا میروم.

با سرعت پلکان طبقه اول را پیمودم و درحین حرکت

طپانچه ۴۵ خودم را نیز آماده شلیک نگه‌داشتم.

طبقه دوم و سوم هم همچنان طی شد تا اینکه طبقه

چهارم رسیدم. در اینجا میبایست قدری با احتیاط باشم و لذا

قدم را آهسته‌تر کردم.

همینکه بدر سوم رسیدم سروصدایی از داخل آن بگوشم

خورد و دانستم که آنها در این اطاقند. اندکی توقف کردم

این سرو صدا نشانه شادمانی و سرور بود چونکه خنده‌های

بلند و پبی درپی شنیده شد، ابتدا کمی در پشت در ایستادم و

چشم خود را بسوراخ قفل نهادم و دراولین وحله چشم به‌دکتر

مونیک افتاد.

دکتر مونیک رویش بسمت در بود و گیلاس مشروبی در

دست داشت. دو زن که با دیدن آلجوم خانه‌الیزابت هر دوی

آنها را ییک نظر شناختم با اندام نیمه‌لخت مانند زنان روسی

بر روی یک تختخواب افتاده با وقاحتی زیاد به لوندی و هر

زگی میپرداختند در کنار آنها مردی که پشتش بمن بود و بنا

بگفته دربان میبایست همان بوریس باشد مشغول استعمال‌هروئین

بود: این سرو صدا از آن دو زن یعنی آلیس و الیزابت بود

که بطور وحشیانه و عجیبی با هم شوخی میکردند و میخندیدند

۱۰

آهسته بیدار گوییدم، دکتر مونیك گیلای را به لب برده
بود نگذاشت و با صدای بلند گفت :
- خام است .

و بمحض ادای این حرف مردی که پشتش بین بود رو
پرگرداند و من بناگهان ارمناك کالیوس جنایت کارا معروف
را دیدم .

تا آن لحظه فکر میکردم که این جانی قسی القلب که
دختران و زنان جوان را با سببیت و وحشی گری بی نظیری
مورد تجاوز قرار میداد و سپس میکشت از بین رفته است و حق
هم داشت زیرا یکماه قبل شهرت یافته بود که او در يك سانحه
هوایی هنگامی که چهار تن از این دختران را به هنگ کنگ
می برد سقوط کرده است اما حالا می دیدم که در مقابلم قرار
دارد .

الیزابت بشنیدن صدای دکتر مونیك خودش را اندکی جمع
وجود کرد اما آلیس وحشیانه تر و وقیحانه تر از قبل بروی
تختخواب نیم خیز شده داد زد :

- فام بیا تو . بیا عروس خوشگل خودت را به بین !
می دوتاره بیدار گوییدم و این بار دکتر مونیك گفت بنظرم
که در بسته است و در اثر این حرف ارمناك یا بوریس بطرف
در آمد که آنرا باز کند و من خودم را بکنار کشیدم. بوریس
در را باز کرد و چون کسی را در پشت در ندید سر خود را
به بیرون آورد و من با ته طپانچه چنان بسرش گوییدم که بدون
اینکه صدایی بر آرد نقش بر زمین شد .
این سقوط خطرناك وضع اطاق را بناگهان تغییر داد و

من مهلت ندادم و بمیان اطاق جستم و در حالی که طپانچه را در مقابل سینه دکتر مونیك گرفته بودم فریاد زدم :

دستها بالا و الا آتش میکنم .

- خوب آقای دکتر قطعاً مرا خوب شناخته اید ؟ ماقبلا با هم دست و پنجه نرم کرده ایم .

دکتر گفت : آقا من نمیدانم شما چرا مزاحمت مرا فراهم کرده این حال آنکه من تبرئه شده به آزادی پیدا کرده ام :

- چطور تبرئه شده اید ؟

- شما بی جهت مرا تحویل شهربانی دادید و آنها همینکه دانستند بی گناهم ، آزادم کردند و شما میتوانید که با همین تلفن که اینجا است این موضوع را از شهربانی پرسید . مستر الیک معاون کار آگاهی با معذرت زیاد مرا آزاد کرد .

بان زنها اشاره کرده گفتم :

بجبران این خدمتی که بشما کردم شما باید بامن همکاری کنید .

صدای الیزابت بر خاست .

- چه کنم ؟

جلو برو و جیبهای آن آقا را بگرد و طپانچه اش را در آور !

الیزابت معطل نشد و پیش رفت و جیب های دکتر مونیك را کاوش کرد و دو طپانچه از آن در آورد و بوسط اطاق انداخت قدمی جلو تر رفتم و گفتم : خوب دکتر حالا میتوانید دستهایت را پایین بیندازی او به آلیس امر کردم که در کنار دکتر مونیك قرار گیرد آنوقت بهر دوی آنها گفتم که بروی

دوصفدلی بنشینند . امر من اجرا شد و آنوقت رو کرده گفتم:
- بگوئید به بینم کاپیتان دایت کجا است ؟

دکتر مونیك گفت من از جا او اطلاعی ندارم .
دکتر با لحن خشکی گفت : من جای او را بلد نیستم .
- بسیار خوب ، پس لااقل میتوانی بمن بگوئی که ولدا
در کجا است ؟

- من از او هم خبر ندارم چونکه ولدا هنگامی گرفتار
شد که من در شهربانی زندانی بود .
- خانه ژیکوما کجا است ؟
- نمیدانم .

- پس معلوم میشود که نمیخواهی با من کنار بیایی ولی
باید بدانی که من همانقدر که جسور هستم همانقدر هم عصبانی
و بی رحم مخصوصاً نسبت به جنایتکارانی مثل تو .
گوش کن من تا سه می شمارم اگر جواب درستی بمن
ندادی منزلت را پریشان میکنم .
صدای آلیس برخاست : گوش کنید آقا خانه ژیکومارا
میخواهید؟

- بله ، زود جواب بده !
آلیس دهان باز کرد که سخن بگوید اما بناگهان صدای
تیری شنیده شد و او دست خود را گرفت و بر روی زمین در
قلطید . بمجله بسمتی که گلوله از آنطرف شلیک شده بود بر
گشتم جوانی بلند بالا و خوش سیما در حالی که طپانچه ای در
دست داشت و هنوز از دهانه او دود بر میخاست در آستانه در
دیده میشد . باطن قوی این جوان همان فام بود دکتر مونیك

فریادزد : قام ۱

و من بلافاصله تیری خالی کردم اما تیر بخطا رفت و خودم را بر روی زمین انداختم و این عمل بسیار بموقع بود چونکه تیر او از بالای سرم گذشت دکتر مونیك که تا این لحظه مثل پیری که بدام افتاده باشد از فرط خشم و عصبانیت در حال مرگ بود وقت را غنیمت شمرده خوش را بروی من انداخت و این عمل او سبب شد که قام گلوله دیگری شلیك نکند ولی من هم تیری خالی کردم که آنهم بخطا رفت . من و دکتر مونیك بزد و خورد مشغول بودیم و قام که اندکی برای تسلط بر خود سکوت کرده بود بکمک دکتر مونیك حمله کرد .

وضع وخیمی بود . اگر همچنان بر زمین افتاده بودم هرگز نمی توانستم با آن دو نبرد کنم و آنها نیز کاملاً متوجه این مطلب شده بودند چنان مرا بزمین میخکوب کرده بودند که نمی توانستم تکان بخورم در هماندم چشمم به الیزابت افتادم دیدم که نگران و ناراحت بمبارزه ما نگاه میکند و حاج و واج و بهت زده است .

من در کشتی فرنگی مهارت زیادی دارم و هیچگاه در اینطور موارد دست و پایم را گم نمیکنم :

دکتر مونیك دابا يك فن که بفن ظریف موسوم است بدو قدمی پرتاب کردم و از همان آن فن دوم را هم در باره قام بکار برد . و بيك طرفة العین سر پا قرار گرفتم .

قام انتظار این ضربت را نداشتم لحظه ای مکث کرد و من از این لحظه مکث استفاده کردم و يك مشت به سینه دکتر

مونيك كه پيش آمده بود نواختم در اين موقع احساس كردم كه قام دست به جيب برد كه طپانچه خودش را بکشد و من خودم را برويش انداختم و او كه اينطور خودش را مورد حمله ديد از کشیدن طپانچه خود داری کرده .

سپس مشت محکمی بشکمش زدم كه لحظه ای از درد پيخود شد.

در اينوقت باز دكتر مونيك سد را هم شد اما او هم با يك مشت بكنار او بزمين افتاد . قام زودتر از او از زمين برخاست . اين بارمشت من شکم او را بدرد آورد. قام از عقب بزمين افتاد و از حال رفت .

در همان حال نفسی براحتی کشيدم چونکه ميدانستم ديگر مونيك تسليم خواهد شد اين بود كه او را خطاب کرده گفتم:
- دكتر تسليم شو؟

اما اين جمله در دهانم ماند زيرا صدای کلفت زنانه ای از پشت سرم شنیده شد.

- مايك تسليم شو و الا مغزت را داغان ميکنم.

- بعتب نگاه كردم. ژيکوما بود كه طپانچه بدست در عقب سرم قرار گرفته بود.

دستم بالا رفت و دكتر مونيك پيش آمده مشتی بصورتم نواخت كه سرم بدوران افتاد و دماغم غرق در خون شد و از حال رفتم.

همينکه چشم گشودم بيك سندلی بسته شده بودم. در مقابلم پيرزن بدقيافه و دكتر مونيك و قام و آرمناك كه چشم آماش کرده بود بروی سندلی هائی نشسته بودند. جسم بيهوش آليس در گوشه اطاق بود و اليزابت هم در گوشه ای چمباتمه

زده میگریست . دکتر مونیک که مرا بحال خود دید خندید
کنان گفت .

- خوب مایک چطوری؟

جوایی ندادم، بگفته خود افزود:

ولی این بار دیگر معجزه‌ای ترا نجات نمیدهد . قطعاً

میخواهی بدانی ولدا در کجاست ، پس گوش کن ولدا اکنون
در بفل دایت است و امروز فردا هم سلامتی تو اورا باخودش

از آمریکا می‌برد منم بچبران زحماتم الیزابت این دختر

قشنگ و مامانی را باخودم میبرم . اتفاقاً بهتر از او هم هست؟

منم مدت‌ها بود از آلین سیر شده بودم و تو باعث شدی که از

شر او نجات پیدا کنم همین خونریزی کار اورا خواهد ساخت

اگر هم نمرد خودم با یک تیر بزندگانیش خاتمه میدهم .

ژیکوما که این حرف‌ها شنید با عصبانیت از جا بلند شد

و گفت:

- دکتر من هرگز حاضر نیستم در مقابل من این

حرف‌ها را بزنی درست است که تو برای عصبانیت او این حرف

ها را میزنی اما باید مراعات مرا هم بکنی که ترا دوست دارم

دکتر نگاه زنده‌ای باو کرده با لحن تند و خشنی

گفت:

پیرزن احمق خجالت نمی‌کشی .

ژیکوما طاقت این حرف را نداشت و چون پیر ماده‌ای

از جا جست و گفت:

-چی؟ من . مونیک تو بمن میگوئی پیرزن احمق؟ من که

همه ثروتم را برای تو ریخته‌ام .

- خفه شوا
- من خفه شوم؟ من که بقدم موهای سرم دختران خوشگل
بیفلت انداختم.

تو اشتباه میکنی. مرا ژیکوما می گویند. من همانطور
که تورا نکهداشته‌ام همانطور هم میتوانم بیک اشاره ناپودت
کنم .

- میگویم خفه شو.

دکتر مونیك اینرا گفت وسیله‌ای سخت بصورت ژیکوما
نواخت ژیکوما که طاقت این سیلی را نداشت از روی صندلی
بزمین درغلطید.

بوریس که ناظر این صحنه بود از روی صندلی بلندشده
گفت :

- احق این سزای محبتی است که این زن در حق
تو کرد ؟

دکتر مونیك هم در مقابل او قدعلم کرد و قیل از اینکه
قام موفق شود بین آندو را صلح دهد مثل در گرگ وحشی
بهم پریدند .

نزاع آنها خیلی وحشیانه بود من از همان لحظه نخست
موقتیت بوریس را میدیدم این مبارزه طولی نکشید و ناگه
دشنه بوریس تا دسنه در قلب دکتر مونیك جای گرفت. دکتر
مونیك نمره‌ای کشید بزمین افتاد.

من انتظار داشتم که این همه و هیاهو و صدای شلیك
گلوله توجه عابرین خیابان را جلب کند و کسانی بکمه-ك
بختابند اما بدبختانه خبری نشد و بعدها دانستم که اطاق‌طوری

ساختم بودند که مانع بروز هر گونه صدالی در خارج بود و همین امر سبب شده بود که نگهبان عمارت که از جزو همین دسته بود از این زدوخورد و کشتار چیزی نفهمیده بود.

ژیکوما از جای برخاست درحالی که صورت خود را گرفته بود بسمت بوریس آمد.

– بوریس . بوریس تو از این پس دوست منی، تو همه کاره من هستی ترا چنان خوشبخت کنم که هرگز بفکرت نیاید .

اورا باغوش کشید.

بوریس خودش را از بغل پیرزن به بیرون انداخت.

– از این پس سرپرست کاباره من هستی .

بله تو هستی، و این دختر هم از آن تست.

اشاره به الیزابت کرد که از وحشت کز کرده بود.

بوریس که گویا وجود الیزابت را فراموش کرده بود

نگاه دریده‌ای بسوی او انداخت و سپس با قدمهای بلند بسوی

او رفت و دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد و گفت:

– گنجشك كوچولو، من با دختران قشنگ مثل تو

اینطور نیستم.

– مرز از همین حالا به همه اعلام میکنم که این دختر

رفیقه مخصوص منست و ژیکوما باید جای خوبی برایش ترتیب

دهی .

– بوریس این دختر از آن منست و من مبلغ ۵ هزار

دلار بابت آن به دکتر مونیک پرداخته‌ام. او این پول را در

دو قطه چك از من گرفته و امروز، روز انجام معامله بوده

است تو حساب دكتر مونيک را از دوستان ديگرت جدا کن
من هرگز راضی نمی‌شوم که از طرف بهترین دوستانم بدختر
محبوب من تعدی شود.

در اینوقت ایس که بهوش آمده بود برخاست و لرزان
پیش آمده خودش را به قام رسانید و دست او را گرفت و
گفت :

- قام محبوبم، چرا ناراحت شده‌ای . فکر کردی که
من کشته شده‌ام .

قام بشدت دست خودش را از دست او بیرون کشیده با
صدای دورگه‌ای گفت :

- خفه شو عفریته!

- قام عزیزم برای خدا رحم کن بمن، تر دوست دارم.

ترا میپرستم تو روح و جان منی . بیا تا وقت باقی است از
اینجا برویم .

قام مجدداً تکرار کرد : گفتم خفه شو!

- اوه پس تو الیزابت را دوست داری ؟ پس دیگر مرا
نمیخواهی حال که اینطوراست مرا بکش . مرا بکش و از این
زجر راحت کن .

اما قام دیگر توجهی باو نداشت و باقدمهای بلند بسوی
بودیس پیش رفت .

بودیس که از نشئه بوسه الیزابت هنوز مست بود دختر
را از آغوش خودرها کرد و وحشیانه قدمی بسوی او برداشت
و گفت :

- احمق حرفت را تکذیب کن!

- تکذیب کنم؟

- بله اقرار کن که اشتباه کرده‌ای؟ والا ناچارم که بادشنه آنرا بگلویت فرو کنم ژیکو مادرسند میانجی گری بر آمده نسبت او رفت و گفت:

- بوریس عصبانی نشو بگذار تا من اینموسوع را حل کنم فام طاقت مبارزه با بوریس را نداشت و این بود که سعی میکرد که نزاعی صورت نگیرد اما بوریس که درمنتهای سببیت بود میخواست که این یکی را هم بنزد دکتر مونیك بفرستد .

در خلال این گفتگو، او خم شده و دشنه خود را که هنوز در سینه دکتر مونیك بود بیرون کشیده بسوی او پیش رفت .

ژیکوما، هرچه اصرار میکرد عصبانیت بوریس بیشتر میشد و لذا رو به فام کرده گفت:

- فام از او معذرت بخواه

اما فام که معذرت خواهی را تنگ خود میدانست خاموش ایستاده باومی نگریست.

در همین وقت فام طپانچه خود را با تردستی از جیب کشیده در مقابل بوریس نگهداشت و گفت اگر يك قدم جلوتر بیائی کارت را میسازم.

و قدمی جلو نهاد و در همین وقت سخنش ناگفته ماند زیرا فام شلیك کرده بود. گلوله او به سینه بوریس خورد . بوریس خوش را بسمت او پرتاب کرد اما کارش تمام شده بود. گلوله دیگری از طپانچه فام خارج شد و این گلوله

بند اطاق خورد .

ژیکوما نمره کشید، اورا کشتی؟

و طبانچه را با عصبانیت بزمین انداخت و این عمل درست موقمی بود که آلیس خودش را بسمت او پرتاب کرده بود و ژیکوما قصد کشتن اورا داشت تیری خالی کرد و این تیر آلیس را از پای درآورد . دراینوقت بود که من آخرین بند دست خودرا نیز گشوده بودم و با عجله پیاز کردن بند پاهای خود پرداختم که ناگاه چشم ژیکوما بمن افتاد و سراسیمه گفتم :

فام فام بندهایش را پاره کرد.

فام نگاهی بمن افکند و خودش را برویم انداخت و سپس من و او با صدلی که پیایم بسته شده بود بزمین افتادیم.

به نیروی خود اطمینان داشتم و اگر کمکی از خارج به فام نمی‌رسید با همان وضع سختی که داشتم خودرا نجات میدادم اما دلم بشورافتاد و میندیشیدم که این پیر زن ناجنس بکمک او بیاید .

زد و خورد ماشدید و برای مرگ بود. فام میدانست که اگر نجات پیدا کنم هرگز مفری بوی نخواهم داد و من نیز خوب میدانستم که گرفتاری این باره ام مرگ حتمی ام را دربر دارد. این بود که هر دو پای جان میزدیم.

مشت اول فام بکلویم خورد و من بجبران این ضربه با سر بصورتش فواختم. و در همانحال پای راستم از بند رها شد و بروی زانو راست نشتم فام بایک حرکت سریع برخاست و من که گلویش را درمیان بازوی راست خود گرفته بودم به

تبعیت از او برخاستم. درعین حال مثنی محکم بشکم اوزدم. فام دیگر نتوانست طاقت بیاورد و بزمین افتاد و همچنان که از زور درد مینالید خودش را بطرف طیانچش کشید ولی من مجالش ندادم و خودم را باو رساندم و لگدی به پشتش زدم که دیگر نتوانست تکان بخورد و در همانجا از حال رفت در اینوقت متوجه يك امر مخوف شدم و آنهم اینکه الیزابت و ژیکوما در اطاق نبودند بسمت در اطاق که بروی مایسته بود. دویدم و بدبختانه کلیدی که پیوسته در جیبم برد جنایتکاران در آورده و هرچه تلاش کردم نتوانستم آنرا باز کنم.

بله ژیکوما الیزابت را با خودش برده بود. آنچه مسلم بود این که الیزابت بطیب خاطر بدنیاال ژیکوما نرفته بود زیرا در همان حین نزاع صدای فریاد او را شنیده بودم اما توجهی بدان نکردم.

باطاق مجاور دویدم که هرچه زودتر بشهریانی اطلاع دهم زیرا دکتر مونیک در بدو ورود من باطاق گفته بود که تلفن در آنجا هست. اما همینکه باطاق مجاور رسیدم از اینکار صرف نظر کردم و باین فکر افتادم که ماریا را خبر کنم.

الو.. خواهش میکنم تلفن را بآن خانمی که کنار در مشرف بخیابان نشسته است بدهید.

- گوشی را داشته باشید.

- الو... ماریا توئی؟

- بله منم مایک.

- ماریا مواظب باش الان ژیکوما با الیزابت از خانه خارج می شوند بطوری که نفهمند آنها را دنبال کن و بین بکجا

میروند ؟

- مایک الان از در خارج شدند، من رفتم.
- ماریا اینرا گفت و گوشی را سر جایش گذاشت و من
همینکه از این بابت خیالم راحت شد تلفن خانه پات را گرفتم.
- الو، پات؟
- مایک توئی؟
- گوش کن پات. فوری بنیابان ۲۸۱-۱۲۳ بیا نعل
دکتر مونیك و مشوقه اش وارمنك و یکی دیگر از همکارانش
را ببر.

پات گفت: مایک تو قول دادی که او را زنده تحویل دهی
دیدم که اگر بخوام با او صحبت بیشتری بکنم و قتم
میگذرد: ولذا فوری تلفن را قطع کردم و آنگاه بنفکر فرار افتادم
زیرا اگر صبر میکردم و پات و مامورینش میرسیدند اقلابست
و چهار ساعت کارم بتعویق میافتاد.

۱۱

این اطاق پنجره ای بیک حیاط خلوط داشت فوری پنجره
را گشودم و به بیرون نگاه کردم کوچکترین وسیله ای برای
فرار پیدا نکردم. چاره ای نبود میبایست بهر وسیله ای که شده
در اطاق را باز کنم. بناچار دو باره بهمان اطاق قبلی باز
گشتم در اینجا غفلتاً متوجه شدم که هیچگونه اسلحه ای با خود
ندارم و بیاد چهل و پنج خودم افتادم آنر دکتر مونیك برداشته
بود فوراً باز یافتم و بیک طپانچه دیگر هم که متعلق به بوریس
بود برداشتم و سپس بسمت در اطاق آمدم دشنه بوریس خوب

بکار رفت و با تلاش مختصری در را باز کردم و با آخرین سرعتی که امکان داشت راه پلکن را پیش گرفته پائین آمدم دم در از دربان خبری نبود و معلوم می شد که ژینگوما آنرا با خودش برده است در خانه را هم با همان ترتیب باز کردم و بیرون رفتم. هنگامیکه به آنطرف خیابان رسیدم در همانوقت ماشین پلیس رسید من در گوشه ای به پات و چهار تن از همراهانش مینگریستم آنها از دری که من گشوده بودم بدرون رفتند و من با قدمهای بلند بسوی اتومبیل خودم که در کنار خیابان بود روان شدم .

سوار اتومبیل شدم و در خیابان پائین تر یک رستوران داخل شدم و چون خیلی گرسنه بودم غذای کاملی خوردم و بسوی دفتر کارم رهسپار شدم تا بعد از چند روز سری به آنجا بزنم و حتماً منتظر خبر ماریا باشم .

وقتی که بدانجا وارد شدم دو باره پیاد ولدا افتادم و بغم و اندوهی فراوان فرو رفتم طفلك ولدای عزیز من که هیچ گونه خبری از او نداشتم و مقداری نامه بدرون اطاق ریخته شده بود در میان نامه ها يك تلگراف شهری دیدم آنرا باز کردم این تلگراف از از ولدا بود :

مايك بشتاب .. مرا نجات بده ۱ ۴۱۷-۴۲ ولدا
از موقع مخابره این تلگراف ۲۴ ساعت گذشته بود
و فن آنرا ندیده بودم. بخواندن آن دلم فرو ریخت. ۴۱۷-۴۲
پس ولدای مرا در آنجا زندانی کرده بودند .
اگر هنوز در آنجا باشد نجاتش خواهم داد . آماده
خروج از دفتر کارم شدم که تلفن زنگ زد .

- الو ، مايك !

- تولى ماريا ؟

- مايك كآباره كورديلا .

- از كجا تلفن ميزنى ؟

- از يك تلفن عمومى . بخانهات زدم نبودى ! عجله كن ممكن است از اينجا خارج شوند . ژيكوماو اليزابت و يكمرد كه نشناختم با يك سياه قوى هيكل ! به پات اطلاع بده و چند نفرى بساخود بياور .

- هم اكنون آمدم :

كوشى را سر جايش گذاشتم و زندگى متردد ماندم .

براى نجات كداميك بشتابم ؟

اليزابت يا ولدا ؟

نجات هر دو از جمله فرايض من بود اما اكنون ۴۲ ساعت از تلگرافى كه ولدا بمن كرده بود مى گذشت . چاره اى نبود صلاح در اين بود كه بسراغ ماريا بروم با عجله خارج شدم و سوار اتومبيلم شدم و بسوى كآباره بيرون كورديلا روان گشتم اما همينكه در جلوى كآباره از اتومبيلم پياده شدم پسر بچه اى پيش آمده گفت :

- آيا شما مايك هامر هستيد ؟

- بله پسرم چه كار داشتى ؟

نامه اى از جيب در آورده بمن داد . آنرا گرفته خواندم
خط ماريا بود .

ماريا نوشته بود :

مايك آنها از كآباره بيرون آمده رفتند و منم بدنبال

شان رفتم و ناچار شدم که ماجرا را برای تو بنویسم انعام
این بچه را فراموش نکن !
امیدم از او قطع شد . با خودم گفتم شاید این ماجرا
اتفاق افتاد که قبلاً بسراغ ولدا بروم این بود که بدون معطلی
برای نجات وی شناختم .

عمارت ۴۲ یکبنای چهار طبقه بود و از ظاهرش چیزی
نمیشد طبق معمول بدان بنا نزدیک شدم و زنگ زددم زن جوانی
که از وضعیت معلوم بود زن دربان است در را باز کرد گفتم
میخوهم کاپیتان دایترا به بینم .

زن مذکور که خیلی مؤدب بنظر می آمد گفت آقا دیر
کردید ایشان رفتند گفتم بکجا رفته گفت قرار بود بمسافرت
بروند ولی فکر نمی کنم که امروز رفته باشند کرایه تا
امروز آپارتمان خود شان را پرداختند . آپارتمان ایشان در
طبقه سوم بود .

گفتم با همان خانم بودند ؟

گفت بله و خیلی عجله داشتند که خانم را هر چه زود
تر به کانادا ببرند بیچاره خانم به آن جوانی دلم برایش سوخت
راستی آقا این خانم چه مرضی داشت
آقا بعضی شبها بطوری فریاد می کشید که دل آدم گباب میشد
بیچاره کاپیتان خیلی خانمش را دوست داشت چرا این زن دیوانه
شده بود .

باین حرف همه چیز را دانستم این بی شرف ولدای
مرا زجر میداد و آنوقت برای اینکه علتی برای فریادهای او بتراشد
و همچنین مانع شود که کسی بسراغ او برود شهرت داده بود که

دیوانه است و همین شهرت او را مجاز می‌کرد که وی را دربند و زنجیر نگذارد .

بنزد شوهر زن رفتم . او مریض بود زن جوان او را که خفته بود بیدار کرد مرد بیمار همینکه مرادید گفت : آقا او رفت دیگر زحمت نکشید .

این سخن مرد بیمار با گفته‌های زنش متغایر بود گفتم پس تو همه چیز را می‌دانی !

— بله آقا من همه چیز را میدانم و تلگراف خانم را من برای شما مخا بره کردم و هنگامی که دایت فهمید مرا چیز خور کرد من سم خورده‌ام و خواهم مرد .
چطور ؟ این چه حرفی است ؟

زن دربان که این سخن شوهرش را شنید سر اسیمه و گریه کنان خودش را بر روی او انداخت مرد بیمار با لحن اندوهباری گفت :
گوش کنید آقا من از چند سال پیش باینطرف دایت را میشناسم در آنوقت من نوکر او بودم و از همه کار هایش اطلاع داشتم .

من دو سال نزد او بودم تا اینکه نخواستم در جنایات او سهیم باشم و فرار کردم دو ماه قبل مرادید و گفت از تقصیرم گذشته است بشرط اینکه اسرار او را بکسی نگویم من قول دادم .

دو هفته قبل بسراغ من آمد و از من خواست که در امری با او همکاری کنم من ابتدا قیبل نکردم اما او مرا تهدید کرد و هنگامی که حاضر شدم ده هزار دلار بمن داد و گفت تو کاری نداری جز اینکه چند روزی مواظب پکژن باشی و جریبان را برای

چند روز دیگر گذشت تا اینکه آن زن جوان را آورد و من دانستم که آن زن همان زنی است که میبایست من زندان بانس باشم. او آن زن را بمن سپرد و من بانهایت دقت یعنی از ترس جان خودم از او نگهداری میکردم تا اینکه يك روز او در خانه نبود و من که وضع اسف آور این زن بدبخت را دیده بودم دلم برایش سوخت علی الخروس دانستم مورد توجه کارآگاهی مثل شماست که تصمیم گرفتم باو کمک کنم بآن خانم گفتم چه کمکی از من برمیآید گفت تلگرافی از طرف او بشما بزنم و آدرس شما را بمن داد و من تلگراف کردم اما از بدبختی دایت ملتفت شدو مرا از پای درآورد.

گوش کنید این زن مرا به سان فرانسيسكو برسانید. او در آنجا برادری دارد. پولی که دایت بمن داده در آن جعبه است تمامش مال این زن است. دیگر نتوانست حرفی بزند.

زن بدبخت او همچنان گریه میکرد و من اگر میخواستم همچنان صبر کنم که او جان بدهد برخلاف وجدان خود عمل کرده بودم ولذا دیگر معطل نشدم و او را از زمین بلند کردم و بروی شانه انداختم و از در بیرون آمدم. زنش هم بدنبال من خارج شد دم در او را بمشین خودم انداختم و با عجله بسمت بیمارستان حرکت کردم.

دکتر مولر از دوستان من بود و فوراً بمداوای او مشغول شد. به دکتر گفتم دکتر آیا بنجات او امیدواری هست؟ دکتر گفت هنوز نمی توانم حرفی بزنم.

اما اگر زودتر آمده بود حتماً نجاتش میدادم. ترس و

وحشتی که او را گرفته بود مانع از این شده بود که زودتر خودش را به بیمارستان برساند ؟ در هر حال امیدوارم که نجاتش دهم .

او را بدکتر مولر سپردم و گفتم دکتر جان خیلی بحیات این مرد علاقه دارم .

با خودم گفتم حال که بیکارم ضرری ندارد سری به ژوربوا بزنم . بعبید نیست که باین نقطه دورافتاده رفته باشد و لذا با سرعت بدانجا شتافتم و مثل دفعه گذشته اتومبیل را در نقطه‌ای دورتر از این بنای بیلاقی گذاشتم .

بسمت عمارت رفتم و تا آنجا کسی بمن بر نخورد مستقیماً همان اطاقی که خاطرات تلخی از آن داشتم روان شدم و اتفاقاً جسم صائب بود و بمحض اینکه بدانجا نزدیک شدم . صدائی از درون اطاق شنیده شد این صدا از قام بود که میگفت :

- ژیکوما تاکی باید در اینجا باشیم .

ژیکوما پاسخ داد : تاهوقی که آنها از آسیاب بیفتند . اینجا بهترین جایی است که میتوانیم چند روزی در آن بمانیم چونکه کاپیتان دایت به کانادا رفته است و پلیس هم اینجا را بلد نیست .

- الیزابت واچه کنیم

- هیچ يك اطاق مال من واو وبك اطاق هم مال تر و ماریا

می بینی فام ماریا هم دست کمی از این یکی ندارد

دانستم که ماریا هم گرفتار شده و از شنیدن سخنانش بفکر

فرو رفتم !

یعنی چه ؟ این خیالی درباره الیزابت دارد ؟

اندکی سکوت برقرار شد آنگاه صدای ژیکوما شنیده شد

که قربان صدقه الیزابت میرفت. می‌گفت

- الیزابت. محبوبم. من ترا دوست. ترا می‌پرستم. عاشق تو هستم. بمن رحم کن. من ترا خوشبخت‌ترین زنها خواهم کرد. در این وقت بفکرم رسید که این پیرزن در اثر انحرافات اخلاقی بیک نوع مرض سادیس‌م مبتلا شده است. بعقیده من خطر او برای این زن از خطر فام بیشتر بود.

بعداً اسکوت مختصری بر اطاق حکمفرما شد دانستم که جز ژیکوما و فام و ماریا و الیزابت کسی دیگر در آن اطاق نیست. دستگیره در را گرداندم و بدرون رفتم.

هر دوی آنها بدیدن من دست و پای خود را گم کردند در حالی که طپانچه را بدست گرفته و فام را نشانه گرفته بودم گفتم: دستها بالا .. دیگر فرار از دست من ممکن نیست

ژیکوما بادیوانگی مخصوص خودش را بست من انداخت و من بلاارده تیری خالی کردم که بوسط سینه‌اش خورد فام که چنین دید گفت. آقای مایک من تسلیم هستم. - بسیار خوب همانطور دستهای بالا باشد.

وسپس جلورفتم و جیب‌های او را کاوش کردم. یک طپانچه و یک دشنه از آن بیرون کشیدم و سپس دستبند از جیب بیرون آورده دستهای او را بستم و گفتم:

- حالا میتوانی بروی یک‌سندلی بنشینی؟

سپس بطرف الیزابت که مثل اشخاص بهت زده باین صحنه مینگریست دویدم:

- الیزابت، الیزابت! چرا اینطور نگاه میکنی؟

اما خیر گویا توجهی بمن ندارد. بناچار بسمت ماریا رفتم و او را بهوش آوردم.

از شهر تا اینجا مرا در صند و قچه عقب اتومبیل زندنی کرده بودند و نزدیک بود بمیرم.

— اینهم الیزابت دوست تو است اما نمیدانم که چه بسرش آمده است.

— مایک او را چیز خورد کرده اند. فکر میکنم که اگر گیلای و یسکی باو بدهیم قدری حالش جا بیاید و سپس یک بطری و یسکی از یخچال درآورد و اندکی دریک لیوان ریخته و به لبهای الیزابت نزدیک کرد و گفت: بخور؟

الیزابت لاجرم نوشید. و من دیدم که کم کم سرخی مخصوصی صورتش را فرا گرفت و چشمهایش از بیحالی در آمد و سپس اندک — اندک بسته شد.

ماریا گفت: باید کمی استراحت کند.

سپس متوجه فام شدم او سر بزیر انداخته و فکر میکرد با خونسردی گفتم:

فام حاضری بما کمک کنی.

— آقا قول میدهید که مرا نجات دهید؛ همانطور که گفتم شرط

اولش اینست که دایت را بمن نشان دهی.

— حرفی ندارم. شما به ۴۱۷ — ۴۲ رفته اید.

بله آنجا را خالی کرده است.

— پس به هانوا رفته است.

— هانوا کجا است؟

— هانوا یک خانه کوچک قدیمی در همان خیابان است.

در اینوقت الیزابت بهوش آمد و بر روی تخت خواب نشست و

سراسیمه با طرف نگریست. ماریا دوید و او را با غوش کشید. دوزن

جوان هم دیگر را بوسیدند.

- از تو ممنونم ماریا و ضمناً نگاهی مبهوتانه به
قام انداخت .

- از آقای مایک هامر تشکر کن!
الیزابت و ماریا بنزد ما آمدند دختر جوان با گرمی و صفا و
سمیمینی دست مرا فشرد.
یکی يك گیلان و یکی خوردیم و سپس رو به قام کرده
گفتم:

- تو هم میل داری؟
سرش را بعلامت مثبت تکان داد: گیلانی از برای اورینتیم
و بر روی میز گذاشتم و گفتم:
- اگر دست ترا باز کنم قول میدهمی در صدد فرار نباشی؟
- مطمئن باشید.

- بسیار خوب قول ترا قبول کردم.
و یکی خود را خورد و آنوقت برخاسته و هر چهار نفر بیرون
رفتیم . از پارک ژوریوا خارج شدیم. اتومبیل همچنان در کنار جاده
بود. سوار شدیم و بسمت شهر راه افتادیم .

هنگامی که به نیویورک وارد شدیم . خودم را بيك تلفن
عمومی رساندم و به پات تلفن کردم که به ژوریوا برود و نش
ژیکوما را بشهر حمل کند . پات از این تلفن من عصبانی شد
و گفت :

- مایک تو هر دقیقه نش یکنفر را تحویل میدهمی
و خودت راهم نشان میدهمی خبر نداری که دستور توقیف تو
صادر شده است.

گفتم : دوست عزیزم برای همین است که خودم را نشان
نمیدهم.

گوشی را سر جایش گذاشتم و سپس بسمت مایومبیل خود باز گفتم و به الیزابت گفتم: مادموازل اجازه بدهید که شما را ابتدا بخانه‌تان برسانم و بعد بسراغ دایت برویم. الیزابت گفت: ممنونم مرا همینجا پیاده کنید. اما احساس کردم که اینحرف را از ته دل نزد و در خلال این صحبت نگاهش متوجه قام بود. قام همچنان سر بزر داشت و فکر میکرد. به ماریا گفتم شما با الیزابت بخانه‌شان بروید و منتظر تلفن ما باشید.

ماریا گفت: من از دایت خیلی عصبانی شده‌ام. همه این بدبختی‌ها او بر من آورده می‌خواهم در گرفتاری او با تو همگام باشم. گفتم حال که اینطور است پس ابتدا الیزابت را بخانه‌اش می‌رسانیم.

اندکی بعد او را دم در خانه‌اش پیاده نمودم و سپس به قام گفتم حالا در اختیار تو هستم. قام مستقیماً مارا به ۴۱۷ برد و اندکی از همارت ۴۲ پائین‌تر گفت که اتومبیل را نگهدارم. اینجا همان‌ها نوا بود.

۱۲

قام پیشاپیش ما بر راه افتاد. در خانه پس از ضربات مخصوص که بعد نواخت و نشانه مخصوصی در بین او و ساکنین آنجا بود در پانزده اوجلو و بدنبال او من و ماریا بدون رقتیم. تاریکی و ظلمت بر همه جا حکم فرمایند بطوریکه نمیتوانستیم پیش‌پای خود را بینیم ماریا می‌لرزید و آنتین دست چپ مرا

گرفته بود.

به قام گفتم خیلی بایه راه برویم؟

- نه آقا... همین اطاق سمت چپی است.

و در این موقع با طاق مذکور رسیده بودیم قام در اینجا نیز طبق معمول خود ضرباتی بیدوار کرد این بار در باز شد و یک جوان چینی در آستانه در نمایان گردید.

قام گفت: فائیت کاپیتان هست؟

جوان چینی با سر اشاره مثبت کرد و آنوقت ما هر سه

بگذون شدیم.

قام قدم آهنه کرد و بطوریکه فقط من شنیدم گفت: این جوان

چینی را نگذارید که برود.

من برگشتم که او را ببینم اما اثری از او نبود به قام گفتم

چرا زودتر نگفتی؟

حواسم پرت شد. پس زودتر خودمان را برسانیم تا دایت را

مطلع نکند

- او از کجا رفت؟

- از در خارج شد و بوسیله راهروی مخفی خودش را به

دایت میرساند.

- پس عجله کنیم

پس دست قام را گرفته و قدم تندتر برداشتم چند لحظه بعد

یک محوطه بن بست بر خوردیم. به قام گفتم اینجا که مسدود است

اما او توجهی بحرف من نکرد و گوشه دیوار را با دست لمس کرد

و ناگهان صدای مخوفی بلند شد و در دیوار باز گردید.

بمحض باز شدن در ورود دایت از جا بلند شد و پلانچه

دست به پلانچه اش برد و من که پلانچه خود را آماده نگه داشته

بودم فریاد زدم.

- اگر تکان بخوری مغزت را داغان میکنم.

دو زن جوانی که با او در اطاق بودند بمحض ورود ماسر برگردانند و یکی از آنها که جوانتر بود همینکه چشمش به ماریا افتاد فریاد زد:

- او؟ ماریا.

ماریا بالحن تلخی گفت: امولین تویی جهت از من وحشت میکنی. من دیگر نظری به کاپیتان تو ندارم دیک خیانت کار ردل و نامردی بیشتر نیست و من از اینکه چندی را با او بسر بردم پشیمانم کاپیتان دایت بالحن غرور آمیزی گفت:

- پس تو این مرد را باینجا آوردی؟

فام سخنش را بریده گفت: خیر، این من بودم که اینها را آوردم.

- تو؟ تو که برای يك سانت هر وئین زار زار میگریستی؟

به فام اشاره کردم تا پیش برود و او را خلع سلاح کند.

بمحض نزدیک شدن به دایت چنان مشتی بچانه اش خورد که

به دو قدم دور تر پرت شد.

من هیچ میل نداشتم که از اسلحه ام استفاده کنم زیرا با دستگیر کردن او اسم او متهمین دیگر فاش میشد و در ثانی قتل او ممکن بود که نجات ولدا را بعهده تعویق بیندازد و در آن موقع و آن حال امکان تیر اندازی نبود اگر تیر اندازی میکردم حتماً فام کشته میشد.

بمحض زمین خوردن فام بطرف دایت دویدم، اما او به پشت میزی که در اطاق بسود دوید و آنرا بین خودش و من حایل کرد.

مجدداً فریاد زدم دایت بلند شو والا آتش میکنم.
 اما صدای مرا شلیک گلوله‌ای قطع کرد. این تیر را امولین
 خالی کرده بود. خوشبختانه تیر او بهیچکدام از ما نخورد و من
 تیری بسمت او خالی کردم که طپانچه از دستش بزمین افتاد و فریادی
 وحشناک کشید به ما ریفرمان دادم که طپانچه را بردارد اما ما ریاگیج
 و مبهوت شده بود و همه حواسش متوجه دایت بود، کم کم بعقب
 میرفت و گویا احساس کرده بود که من قصد قتل او را ندارم.
 همچنان عقب‌رفت تا اینکه بدر مقابل رسید و تکیه بآن داد مجدداً
 فریاد کشیدم. دایت بیهوده تلاش نکن

فام بطرف امولین که دست مجروح خودش را گرفته و فریاد
 می‌کشید رفت. آن زن دیگر که در اطاق بود بگوشه اطاق خزید
 و کز کرده بود و در همین موقع به ما ریا گفتم متوجه در ورودی باش
 اما مثل این بود که دیر این تذکر را داده بودم زیرا ناگهان ما ریا
 فریاد کشید:

– مایک مواظب باش!

ناگهان صدای جوان چینی برخاست: آقای مایک‌ها مر خیلی
 مسرورم طپانچه‌ات را بزمین بینداز.

امر او را اجرا کردم. آنگاه فرمان داد که برگردم. برگشتم
 و رو بروی او قرار گرفتم آن‌زنی که در گوشه اطاق بود اینک تقد علم
 کرده بارولوری که در دست داشت مثل پیری ماده بسوی فام و
 امولین می‌آمد. بدین طریق او فام و این جوان چینی من و ما ریا را
 تهدید به قتل میکرد

فائیس دروی به فام کرده و گفت: مگر تو سوگند نخورده‌ای
 که خیانت نکنی؟

– بله سوگند خورده‌ام اما این سوگند ناموقی اعتبار

دارد که رئیس من بسوگند خود وفادار باشد.

- او چه خیانتی بنو کرده؟

- ولدا را برای خود زندانی کرده؟

- ولدا؟ ولدا؟ مگر این خیانت است؟ دوست داشتن

خیانت است؟

خیانت به کی؟

من گفتم: فائیس. تو قصد کشتن ما را داری؟

- کشتن تو خیر؟ اما این جوان جنایتکار باید کشته شود و

من ناچارم شما را آنقدر در اینجا نگهدارم تا رئیس فرار کند.

بحقیقت تلخی که منوجه نبودم واقف شدم او خیال داشت ما

را آنقدر معطل کند که دایت برود.

امولین که از شدت درد بخود می پیچید بمحض شنیدن این

جمله که دایت قصد فرار در از جای برخاست و فریاد زد:

- فرار کند؟ نه، نه، او هرگز فرار نمی کند. او بی من فرار

نمیکند. وبسمت در اطاق دوید که خودش را با او برساند.

فائیس فریاد زد: امولین بایست،

امولین توجهی به حرف او نکرد. فائیس يك تیر بطرف

او خالی کرد. این تیر به سینه او خورد و فوراً بزمینش انداخت

امولین فریادی وحشتناکتر از اول کشید و دردم جان سپرد.

بمحض افتادن امولین زن دیگری که با طپانچه فام را

تهدید میکرد طپانچه را از دست انداخت و شیون کنان بسمت او دوید

و گفت:

- آه امولین عزیزم! خواهر عزیزم:

این عمل او سبب شد که فام آزاد شود و چون او و من در

دو طرف سالن بودیم فائیس نمی توانست که در يك آن هر دو را

را هدف گلوله قرار دهد فام با يك حرکت دورانی که بخود داد
سبب شد که توجه این جوان چینی را بخودش جلب کند و من
در این لحظه غفلت او استفاده کردم و فوراً طپانچه دیگری که در
بغل داشتم کشیده و يك تیر بطرف او خالی کردم گلوله من حمله
اورا پراند ، آنوقت بسمت دری که باز شده و کاپیتان دابت از آن
خارج شده بود دویدم اما در بسته بود .

فام بمجله خودش را بمن رسانید و گفت :

- آقای مایک صبر کنید تا من باز کنم .

و بدون اینکه انتظار مرا بکشد با لگد محکم بروی قطعه
زمین جلوی در کوبید و در با صدای خشکی گشوده گردید .

بدین طریق از دور اهروی شیب دار که بوی رطوبت بمشامشان
مبخورد گذشتیم .

در اینجا ناگهان صدای بگوش من خورد . دست فام را

که در کنارم میرفت گرفتم و گفتم :

- صدا را شنیدی ؟

فام گوش داد و گفت :

- منکه صدائی نمی شنوم !

خارج نشده بود. که کیسه ای بروی سرم انداخته شد و

چهار دست قوی مرا بهوا بلند کرد . همین قدر توانستم فریاد
بزنم فام .. اما جوابی در مقابل فریاد خود نشنیدم .

صدائی که تشخیص دادم از دایت بود . فرمان داد که کیسه

را از سر من بردارند اما همینکه کیسه را برداشتند چشم یار و
دو نفر از همدستانش افتاد که هر سه طپانچه بدست بمن قرار داده
بودند .

در اینوقت او با لحن مسخره ای گفت :

- خوب مايك بدنبال ولدا آمدی ؟
 حتماً دلت ميخواهد که اورا به بينی .
 و آنوقت بيکی از آن دو تن که با او بودند اشاره کرد. آن
 شخص بيرون رفت و من در انتظار بودم که فاجمه‌ای بوقوع پيوند
 چند لحظه که پيش از چند ساعت بنظر آمد طول کشيد و
 نگاه من همچنان به دري بود که رفيق دایت خارج شده بود.
 صدائی از بيرون شنیده شد و دوباره باز گرديد و اين بار
 او در حالی که دست ولدای عزيز را بدست داشت بدرون آمد،
 ولدا مثل بهت زده‌ها بود . نگاهش بمن افتاد اما مثل
 اين بود که مرا نميشناخت زیرا نه تنها کوچکترين حرکتی
 نکرد بلکه با سردی تمام نگاهش را از من برگرداند .
 دایت پيش رفت و دست اورا گرفت و سشس به نرمی باغوشش
 کشيد و گفت :

- ولدای قشنگ يك بوسه بمن بده تا مايك به پيوند که
 مرا دوست داری ؟ و بگفتن اين سخن لبهای کثيف خود را به
 لبهای ولدا چسبانيد . ولدا کوچکترين اعتراضی نکرد و مثل
 اين بود که خواب است .

- مايك می بينی که چگونه اورا برده خودم کرده‌ام. او
 مثل يك برده مطيع من است .

من اکنون اورا بحال می آورم . اورا بهوش می آورم.
 من شور و هيجان اورا بيشتري دوست دارم. آنوقت بتو نمايشی خواهم
 داد که هرگز ندیده باشی .

اين را گفت و گيلاسی را که مایع زرد رنگ در آن بود و
 تا آندم من آنرا ندیده بودم از روی ميز برداشت و بسمت ولدا
 پيش برد و گفت :

- بگيرو بخور!

ولدا بدون ابا و امقناعی آنرا گرفته و نوشید . کم کم سرخی مخصوصی در صورتش نمایان شد چشماش که زل زده و خیره بود طنازی و ملاحظت مخصوصی را گرفت و کم بسته شد اما این حال اندکی بیشتر دوام نیافت و بناگهان تکان شدیدی خورد و سراسیمه باطراف نگریست و همینکه چشمش بمن افتاد فریاد زد :

- مايك

در این وقت صدای دایت بلند شد: ولدا ؟ اینهم مايك ! قدرت مرا دیدی ؟

بسمت او رفت . ولدا در اینوقت بروی يك صندلی نشسته بود . او جلو آمد و آن دو دوست دایت به احترام او کنار رفتند . دایت دستی بسر ولدا کشید .

گوش کن مايك من عمری را در بیا با آنها گذرانده ام . شربتتی که باین دختر خانم مامانی دادم از آن شرابهای تقدیش شده بنگال است تو قطعاً نام افعی بنگال را شنیده ای . افعی بنگال رب النوع انتقام و عشق است و همه اهالی مشرق زمین آنرا می شناسند .

سپس دایت رفت و بازوی ولدا را گرفت !

- بلند شو برویم .

اما در اینوقت در اطاق بشدت باز شد و ماریا در حالی که رولوری بدست داشت بدرون آمد .

ماریا بمحض ورود فریاد زد :

- دایت تا من زنده هستم هیچ زنی حق ندارد که قلب ترا تصاحب کند .

دایت و دوستانش بدیدن ماریا حر کتی از ترس کرده و قدمی
بعقب نهادند .

ماریا مجدداً بانگ زد :

- حرکت نکنید والا آتش نمیکند و لدا که تا آن لحظه
خاموش و خون سرد ، چون جسمی بی روح ایستاده بود با يك
حرکت شدید از جای برخاست و من ولدای حقیقی را در مقابل
چشمانم دیدم . چشمانش سرخ شده گره برابروها انداخته بود .
در آن پیراهن مندرس که بر تن داشت يك زیبایی و حسیانه‌ای
گرفته بود قدمی بسمت ماریا برداشت .

ماریا فریاد زد: ولدا بندهای مایک را باز کن .

دایت گفت: ماریا مواظب باش، اودشمن ما است!

- دشمن ما؟ بله دشمن ما است و برای همین است که

میخواهم او را آزاد کنم .

- ماریا کاری نکن که پشیمان شوی ! ماریا من و تو خوب

می توانیم باهم کنار بیاییم اما با پلیس نمیشود طرف شد .

- دایت هیچکس حق ندارد جای مرا اشغال کند .

- تو اشتباه میکنی !

- خیر هرگز اشتباه نمیکند . من به وعده خود وفامیکندم .

من با تو عهد بستم که تا آخر عمر با تو باشم و تو نیز همین پیمان را

بستی اما من بوعده خود عمل میکنم . من همه حرفهای ترا

شنیدم . حرکات ترا دیدم . تو خواستی مرا از سر خود وا کنی و

حتی تا پای مرگ من ایستادی . دیگر فریب ترا نمیخورم .

در خلال این سخنها ولدا با عجله‌ای که از حالت او بعید

بنظر میرسید خودش را بمن رسانیده پیاز کسردن بندهای من

پرداخت .

دایت با لحن ملنسی گفت : ماریا من و تو خوب میتوانیم با هم کنار بیاییم اما با این شخص نمیشود توافق کرد .
 ماریا با لحن خشکی گفت : صبر کن ، بگذار حرفم تمام شود من ترا دوست دارم و خودت بهتر از همه کس با این امر واقفی !
 صدای گلوله‌ای رشته کلام ماریا را قطع کرد . ماریا که از شدت هیجان وضع خود را فراموش کرده بود برای لحظه‌ای آن دو همکار دایت را فراموش کرد و همین امر سبب شد که یکی از آن دو همدست دایت با تاردستی مخصوصی طپانچه خود را کشیده تیری بجانب او رها کرد . همین تیر او را از پای در آورد .
 دو قدم بسمت جلو دوید و بزمین خورد رولور او بجلو پای دایت افتاد .

۱۳

دایت خم شد و بسرعت رولور ماریا را برداشت و متوجه من شد . دست او بروی ماشه رفت و فشار آوردم اما از حسن تصادف تیری خالی نشد نفهمیدم که علت چه بود . شاید در اثر این تصادم رولور خراب شده بود و یا شاید بضامن بود ماریا بواسطه هیجان و ناراحتی که داشت موفق نشده بود که آنرا دست کند : در هر حال این امر بِنفع من تمام شد .
 ولدا را بمقب راندم و بایک جهش سریع خودم را به دایت رساندم و در همان هنگام که میکوشید رولور ماریا را بکار اندازد مچ دستش را گرفتم .

در خلال این عمل یک مشت بشکم من فرو آورد . از اثر این ضربه چشمانم سیاه شد و دست چپ او را رها کردم .
 در اینوقت مجدداً کوشید که طپانچه ماریا را بکار اندازد .

اما برای اینعمل اقلاً چند ثانیه وقت لازم داشت که هرگز تاسر پا بودم باو نمیدادم .

هنوز دلم از مشت اولی او درد میکرد . ناقلابیدجائی راه هدف قراردادده بود و اگر يك مشت دیگر به همانجا میزد کارم ساخته بود ، مجدداً بطرف در رفتم اینبار مشنی حواله گردنم کرد که اگر دیر جنبیده بودم کارم ساخته بود اما من درست و بموقع خودم را از این ضربت محفوظ داشتم و در همان حال يك مشت هولناك به پیشانی اش نواختم . دایت در اثر این ضربه قدمی بعقب رفت و پایش به لبه فرش اطاق گرفته از پشت بزمین افتاد و من بلافاصله بر روی سینه اش جستم . حریف کهنه کار که عمری را در زدو خورد گذرانده بود اینجمله مرا باسانی دفع کرد و از چنگم گریخت در آن موقع دانستم که با رقیب خطرناکی روبرو هستم .

قدرت و نیروئی که من از این جنایتکار دیدم ابدا به سن و سال او جور نمی آمد ، بسا خود میگفتم که من با يك مشت این دشمن خطرناك را از پیش پا برخواهم داشت اما در آن وقت فهمیدم که همه حدسم بخطا رفته و او بکرات از دکتر مونیك و موریس و دیگر همکارانش قویتر و نیرومندتر می باشد .

دایت بر روی زمین چرخنی خورد و هنگامی که من باورسیدم زانوی چپدا بر زمین نهاده آماده برخاستن بود که دست بسمت سینه اش بردم و در همان حال مشت دیگری به پشت گردنش نواختم ا سرش بشدت بکف اطاق خورد . در دل گفتم که اینضربت کارش را ساخت اما برخلاف تصور مثل جسمی که خاصیت ارتجاعی داشته باشد در يك طرفه العین برخاست اینبار چیزی در دستش بود .

دایت آن را بسمت من پرت کرد و من برق دشنه را در هوا

تمیز دادم و خودم را بکنار کشیدم دشنه دایت که ندانستم از کجا آورده بوده و او را شکافت و بدیوار مقابل اطاق فرود رفت.

فورا دریافتم که اگر دیر بجنبیم و حریف را هر چه زودتر از پای در نیاورم کارم زار است و هر آن خطری تهدیدم میکند و اتفاقاً خدمت صائب بود زیرا متعاقب پرتاب دشنه دست او بطرف میزی که در اطاق بود رفت و يك بطری پر ویسکی را که بروی میز بود برداشت و بدنبال عمل قبلی بطرف من انداخت.

بمحض اینکه بطری را پرتاب کرد و آن بطری بدائر تصادف بدیوار خورد شد مجدداً خودم را بطرف او انداختم و قریب یکمتر و نیم فاصله را بایک خیز طی کردم و قبل از اینکه موفق شود حربه دیگری بدست گیرد خودم را باورساندم. دایت دوباره شکم مرا مورد حمله قرار داد اما این مرتبه نقطه حمله او را تمیز داده بودم و چنان بامشت بزیر بغلش زدم که از پهلو بزمین افتاد. بالای سرش ایستادم. خواست برخیزد مشت دیگری بسرش کوبیدم و بدنبال آن دومشت دیگر حواله اش کردم اندکی بعد بیحال بزمین افتاد. خم شده دستهای دایت را گرفتم و او را از زمین بلند کردم در همین موقع صدای فریاد ولدا را شنیدم و این فریاد چنان نابهنگام بود که سر پایم را بلرزه انداخت.

ولدا فریاد زد مایک! مایک!

فریاد ولدا کاملاً بجا بود. همان جنایتکاری که ماریا را کشته بود اینک مرا هدف قرار داده میخواست کارم را بسازد.

در وضع عجیبی افتاده بودم. بناگهان دستم سست شد و منج دایت را رها کردم دایت که بنظر می آمد از هوش رفته است آناً بر اعصاب خود مسلط شده خنده ای وحشیانه کرده قدمی بتقدفت در همین وقت آن رفیق جنایت کار دایت با قدمهای بلند بمن نزدیک

شد و اوله طپانچه را به پشت من نهاد.

رفیق دیگرش بسراغ ولدا که بوحشت افتاده بود رفت و من فریاد ولدا را در قفای خود شنیدم اما جرأت نکردم که سرم را برگردانم و ندانستم که آن ناجنس باولدا چه میکند و غریب اینجا بود که در تمام مدت مبارزه مزودایت ابدأ خبری از این دو نفر نبود و نمیدانم چرا بکمک دایت نیامدند.

کاپیتان دایت که بر اعصاب خود مسلط شده و از یک مرگ حتمی نجات پیدا کرده بود گفت: خوب لابد فکر میکردی که کاس من تمام شده و حالا با خیال راحت دست ولدا را میگیری و میبری و مرا هم تحویل شهر بانی میدهی؟

مایک بگو به ببینم هرگز خودت را آنقدر بدبخت دیده بودی؟

دایت شاید فام را فراموش کرده‌ای!

- مطمئن باش که این خائن هرگز از دست من جان سالم

بدر نمیبرد.

ولی قبل از اینکه تو موفق شوی و او را از بین ببری او خودش را به پات خواهد رسانید.

- اگر موفق شود! ولی مطمئن باش هرگز موفق نمیشود.

- و در ثانی الیزابت را چه میکنی؟ میدانی که الیزابت از

همه اهرار تو مطلع است.

قیافه اش درهم رفت و بالاحسن تلخی گفت:

الیزابت؟

- بله همان دختری که در بند کرده بودی و من نجاتش

دادم. همان دختری که قریب‌تر از خود خورده بود:

- او اینجا را بلد نیست.

- بلد است. من او را تا دم این دخمه آورده‌ام و انتظار

مراجعت ما را میکشد.

- بر فرض هم که چنین باشد تو نیز جان سالم بدر نمی‌بری.
حاضری آزادی خودت را با آزادی من معامله کنی؟
از این پیشنهاد او که پس از آن زد و خورد که تا پای جان
هم ایستاده بودیم تعجب کردم در جوابش گفتم:
- بشرط اینکه ولدا را آزاد کنی حاضر باین معامله هستم.
- پس با پیشنهاد سابق من حاضر نیستی!
- ابدأ!

بسیار خوب من کار ترا تمام میکنم. گوش کن مایک. يك
اشاره من کافی است که بزندگان ات پایان دهد. از دیوانگی دست
بردار و جان خودت را بر سر خیال باطل از دست مده
- این حرفها بیهوده است تو هر کاری که میخواهی بکن
من هرگز در خطر باتوشريك نخواهم شد.
شرکتی نیست. من از تو تقاضای همکاری نکرده‌ام.
لحن او خیلی ملنمسانه بود و من احساس کرده‌م که از جهت
مرك خودش سخت ناراحت و متفکر است:
اندکی سکوت کرد و سپس بالحن تنیدی گفت:
- مایک من ده ثانیه بنو مهلت میدهم. جواب قطعی بده!
وقتی که مرا زمین بروم ابدأ اباء و امتناعی ندارم که تو هم
نابود شوی.

در اینوقت صدای ولدا از پشت سر من بلند شد.
- به بینم این دعوا سر من است.
بی اختیار سرم را برگرداندم و ولدا را بارنگ پریده
دیدم در حالیکه میخواست بیست دایت بیاید اما همدست دایت
مانع می‌شد.

انکس که طپانچه را به پشت سر من نگهداشته بود با صدای
زننده‌ای گفت: بیحرکت..

دایت که برای لحظه‌ای متوجه ولدا شده بود گفت:

- بله ولدا، صحبت سر تو است.

و اشاره کرد که او را رها کند.

دایت، من خودم را بتو میسپارم. من هرگز نمیدانستم که
تو تا این حد مرا دوست داری عشق تو در دلم پیدا شد. ساعتها با
خود کنکاش کردم که مفلوب تو نشوم بالاخره شدم.

آه - ولدای عزیز من خودش را باین جنایتکار میسپارد.

ولدا که بهت و حیرت مآرا دید نفس عمیقی کشید و

تکرار کرد:

- بله دایت من ترا دوست دارم و هم اکنون به مایک میگویم

که هیچگونه علاقه‌ای باو ندارم و بمناسبت خدماتی که تا این

تاریخ درباره او کرده‌ام از او درخواست میکنم که مزاحمتی فراهم

نکند و از این ماجرا چشم پوشد و جان خودش را حفظ کند.

سخنان ولدا چنان لطمه‌ای بمن زد که پاهایم سست شد.

نه تنها او ولدا را تصاحب میکرد بلکه ولدا، این زن

آشوبگر که مرا چون مومی بدست خود داشت از من میخواست

که از تعقیب او صرف نظر کنم؟ شما بجای من بودید چه میکردید.

آیا امکان داشت که باز هم پک‌دندگی کنم؟

دایت دست بر روی شانه ولدانهاد و سپس سر او را پیش آورد

و بوسه‌ای از صورت او برداشت و گفت: ممنونم ولدا!

- پس نزاع تمام شد و حالامی توانید مانند دو دوست از هم

جدا شوید.

دستش را بسوی من کرده و گفت:

— مايك تو ازادی بروا

اما دایت سخنش را بریده و گفت:

ولدا بگذار قبلا ما برویم. باونمی شود اعتماد کرد!

خیر دایت من باو اطمینان دارم. قول او کافی است!

دایت رو بمن کرده گفت: قول میدهی؟

سرم را از روی عجز و خفت تکان دادم، ولدا قدمی دیگر
بعقب آمد و اینک درست در محاذات من بود. آن رفیق جنایتکار
دایت هنوز طپانچه را در پشت سرم نگاهداشته بود ولدا اندکی
دیگر فیز نزدیک شد و در اینوقت بفکرم رسید که شاید میخواهد
حرفی بزند اما این امیدم بزودی قطع شد زیرا فوراً فاصله گرفت
و بکنار آن کسی که باطپانچه مرا تهدید میکرد رفت و چیزی
باو گفت.

سخنان او را نفهمیدم اما احساس کردم که او بهوایی بوی
میدهد و ولدا قبول نمیکند.

در اینوقت مثل کسی که بخواهد دایت را برای دخالت در
ادعای خود دعوت کند دست خود را بلند کرد و گفت:
دایت به بین کاری میگویی که :

سخنش ناتمام ماند و ناگهان محکم بروی طپانچه کاری
همان دزد تهدید کننده زد.

طپانچه از دست او بزمین افتاد و من که بناگهان همه چیز
را دریافته بودم خودم را بر روی آن انداختم و آنرا از زمین
برداشتم.

۱۴

ولدای عزیزم با این نقشه قهنگ خودش که حتی مرا با

همه زبردستی بوحشت انداخته بود سبب نجاتم شد.

بله او حاضر شد که در حضور من با صراحت اقرار کند که دایت را دوست دارد و بوسه‌ای باو دهد. بقیمت يك بوسه صحنه را عوض کرد تشنجی سخت در اطاق پیدا شد. بدیهی است که آن جنایتکاران باسانی تسلیم من نمی‌شدند زیرا برداشتن طپانچه کار سهل و ساده انجام نگرفت اولین کسی که در صدد دفاع برآمد خود کاری بود که بناگهان تکان شدیدی خورده بود در هماندم که من خودم را بسوی طپانچه انداختم او نیز همان کار کرد اما لگد سختی که ولدا بر پشت او زد سبب شد که که انحرافی حاصل کند و من باسانی به طپانچه دست یابم.

کاری بیجالاتی از جا جست اما من با طپانچه چنان بمغزش کوبیدم که فریادش بلند شد. این ضربت برای او کافی نبود و من پشت آن ضربه دیگری وارد آوردم که به پیشانی اش خورد ضربه دوم کارش را ساخت. گرچه بشدت ضربه اول نبود اما اما او را از پای در آورد.

از پای در آمدن کاری در همان لحظه‌ای صورت گرفت که رفیق دیگرش از پشت سر بروی من بسته بود او را از بالا سر بزمین انداختم. این مرد خیلی قوی بود و بلافاصله پاهای مرا گرفت و بطرف زمین کشید. بروی او در غلبه‌ایم در این حال متوجه شدم که دایت و ولدا بایکدیگر گلاویز شده‌اند ولدا میدانست که حریف دایت نیست اما می‌کوشید که با سر گرم کردن او مانع شود که او بكمك همکارش بیاید لحظه‌ای من و آن مرد بهم می‌پیچیدیم و هر مشتکی که باو می‌زدم با مشت سخت پاسخ می‌داد علت عدم موفقیت من این بود که در این مبارزه عجله می‌کردم اصولاً در مبارزه باید خونسردی را رعایت کرد و من در آن موقع ترس این موضوع

را داشتم که مبادا هدف گلوله‌ای واقع شوم و شاید هم ولدا از این جهت با او گلاویز شده بود که مجال استفاده از طپانچه را بوی ندهد.

بدیهی بود که ولدا نمی توانست زیاد او را معطل کند و دایت هم نمی توانست درمقابل او که بی اندازه دوستش می داشت شدت عمل بخرج دهد و همین امر سبب تأخیر کار وی شده بود. دایت جنایتکار قسی القلبی بود و آنرا میتوانست که ولدا را از بین ببرد و همین امر سبب ناراحتی من شده بود که در مبارزه با همدستان او عجله می کردم که هر چه زودتر خودم را با او برسانم و از قضا کار بدتر میشد.

ولدا فطرتان زن شجاع و پردلی است و هیچگاه از خطر نمی هراسید و من در طی چند سال آشنایی باو باین خصائص اخلاقی وی پی برده ام. بکرات جان خودش را برای خاطر من بمعرض خطر نهاده بود و اینک نیز فقط و فقط برای حفظ جان من اقدام میکرد و بادست خالی بادایت ستیزه مینمود.

در هر حال ولدا مانع شد که دایت بکمک او بیاید و من با چند ضربه پی در پی که بسرو صورتش وارد آوردم او را هم بنزد رفیقش روانه کردم و نفسی براحتی کشیدم. اما برخاستن من درست در همان هنگامی بود که دایت ولدا را بطرف در اطاق کشیده و می کوشید او را ببرد و او باوضع اسف آوری خود را بر روی زمین انداخته بود.

دایت که متوجه این امر شد دست ولدا را رها کرد و بطرف درجست و من گلوله‌ای بسمت او شلیک کردم اما دیر شده بود در بروی ما بسته شده و دایت فرار کرد من بسمت ولدا دویدم و او را باغوش کشیدم.

- ولدا، ولدای عزیز، چه شدی؟
 وادا درحالی که ازجا بلند میشد گفت:
 - مایک ناراحت نباشی. طوری نشده‌ام. این جنایتکار
 میخواست مرا باخودش ببرد.
 - اوه فشکم تو مرا نجات دادی. اگر زحمت نیست
 عجله کن تا او را تعقیب کنیم:
 - نه چیزم نیست میتوانم با تو بیایم.
 - اینرا گفت و سپس دو نفری سمت دراطاق رفتیم امادری
 که او بروی مابسته بود باین آسانی‌ها باز نمی‌شد.
 بدینطریق دایت جنایتکار ازچنگ من گریخته بود ولی
 من از این فرار آنقدرها ناراحت نشدم چونکه ولدای عزیزم را
 نجات داده بودم و حالا خیالم راحت بود و بهرطریقی که بود
 بدامش میانداختم.
 باز کردن در، قریبده دقیقه وقت مرا گرفت. هنگامی که
 بدون آن راهرو تاریک رفتیم اثری از دایت نبود و ابدا
 کوچکترین صدائی هم بگوش نمیرسید.
 ولدا بازوی مرا گرفته بود و پایم بر می‌داشت
 و من درحالیکه سعی میکردم هرچه زودتر از آن دخمه بیرون
 آیم بادقت زیادی اطراف وجوانب را از نظر میگذرانیدم. زیرا
 میترسیدم که دوباره مثل آن دغمه نخست گرفتار شوم.
 اگر این بار گرفتار میشدم دیگر زندگانیم تباه بود.
 ازطرفی معلوم نبود که هدف گلوله یکی از ناهزنان قرار بگیرم.
 چشمانم خوب تمیز نمیداد و با آن محیط آشنایی نداشتم. هر
 قسمی که میخواستم بردارم ناچار بودم که قبلا جای پای خود
 را امتحان کنم. زمین مرطوب و شیب‌داری بود که اینک ما بطرف

بالامبرفتیم .

از طرفی ولدا در اینمدت گرفتاری بطوری فرسوده شده بود که نمی توانست خودش را حفظ کند. اگر او را رها میکردم و هر آن امکان سقوطش درمیان بود. بازو بیازوی من داده و سرش را بشانه ام گذاشته بود. نفس های عمیقی می کشید. برای مدت یک لحظه توقف کردم صورتش بصورتش خورد. هیجانی در خود احساس کردم که اگر در اینوضع خطرناک نبودم طاقت از کف میدادم.

آهسته باو گفتم:

- ولدای عزیز، بنظرم خیلی خسته هستی. افسوس که راهرا بلد نیستم و الا بدوش میکشیدمت. از طرفی میترسم که دایت جنایتکار در این گوشه و کنار در کمین ما باشد.

- ممنونم ما یک فقط بازویت را که گرفته ام برایم کافی است.

لختی ساکت ماندیم و سپس من این سکوت را شکستم و گفتم .

- پس معطل نشویم شاید او را دستگیر کنیم.
ولدا گفت:

- ما یک فکر نمیکنم که دایت اینجا توقف کند. بنظرم از طرف من محزون شده ای.

- نه اینطور نیست.

- پس چرا ناراحتی؟

- علتش این است که نمی دانم هنوز رفقای دارد یا نه ا تردیدی در این امر نیست که این تشکیلات وسیعی که این جنایتکار درست کرده عده نسبتاً زیادی را بکار واداشته است.

از آخرین پیچ راه روی تاریک و ظلمانی گذشتیم ناگهان سروصدائی از پیش روی خود شنیدیم.

تردیدى نبود که عده‌ای در آنجا مشغول زدو خورد بودند به ولدا گفتم می بینی قشنگم که نمیشود خوش بین بود. اینرا گفتم و قدم تندتر کردیم تا اینکه به پنج متری آنها رسیدیم.

دو نفر در تاریکی بهم گلاویز شده بودند و شبیحی که تمیز داده نمیشد با آنها مینگریست جلورفتم بطوریکه اینک درست در کنار آنها بودیم و هیچکدام متوجه مانشدند. در این وقت چشمان من در تاریکی الیزابت را شناخت بله آن شبیحی که ایستاده و بنزاع آن دو نفر نگاه میکرد الیزابت بود.

الیزابت چنان دست و پای خود را گم کرده بود که قدرت هیچ کاری نداشت ترس و وحشتی که از حریف بوجود او مستولی شده بود مانع از این بود که حتی فریادی کشد من بایک نظر اجمالی این خوف و وحشت زیاد را در سیمای او خواندم. بی اختیار فریاد زدم :

الیزابت :

الیزابت صدای من از آن حالت بهت و نگرانی بیرون آمده دعای براندامش افتاد قدمی بسمت من برداشت و با صدای لزدانی گفت :

— مایک مایک فام را نجات بده، اورا کشت. الیزابت راست میگفت وضع فام در زیر دستهای قوی حریف طوری بود که اگر یک لحظه تسامح میشد جان از بدنش بدر

می‌رفت. حریف نیرومند پنجه‌های آهنین خود را بدور کردن
آن جوان حلقه کرده و هر لحظه پرفشار دست می‌افزود.

این حریف کسی جز دایت نبود.

بله کاپیتان دایت جنایتکار اینک در صدد قتل دیگری بود و
او در عرف خود قام را محکوم بمرگ کرده بود اینک می‌خواست
که بگفته خود عمل کند اما قام چطور در سر راه او قرار
گرفته بود.

دانستن این موضوع در آن دم مشکل بود. تمام این تخیلات
بیش از ثانیه‌ای طول نکشید با نیروئی که از خشم و غضب
و ناکامی و ناراحتی فراوان سرچشمه گرفته بود به دایت
حمله کردم.

با اولین مشت که برش کوبیدم دستهای او از دور کردن
قام جدا شد. دایت که گویا وجود شخص دیگری را در بالای
سر خود احساس میکرد از این حمله ناگهانی بکه خورد و
با سرعتی که هرگز تصورش را نمیکردم از جای برخاست.

گفتم: دایت تسلیم شو که دیگر امکان فرار برایت
ممکن نیست.

- توئی مایک؟ پس با پای خودت بسوی مرگ آمده‌ای!

- بله آمدم که مرگت را تسریع کنم.

و در خلال این سخن بسوی او حمله کردم اما او با
زرنگی مخصوص خودش را از مسیر من خارج کرد و در کنار ولدا
قرار گرفت و بانگ زد.

- مایک عاقل باش. اگر دست از پا خطا کنی شکم ولدا را

پاره خواهم کرد. من از این تهدیدها زیاد دیده بودم. معمولا
تبهکاران در آخرین لحظه که مرگ خود را بعبان می‌بینند همه

راهی را در مقابل خود بسته دیدند باینگونه تهدیدها دست میزنند
اما این تهدید دایت بيمورد و بیجا نبود. و من در همان شدت
التهاب برق دشنه‌ای را که در دستش بود مشاهده کردم.

اولی در حالی که بایک دست بازوی چپ ولدا را گرفته و با دست
دیگر دشنه را بالا برده بود تهدیدکنان تکرار کرد:
- مایک اگر تکان بخوری او را خواهم کشت.

بناچار در جای خود ایستادم و اینک این جنایتکار مخوف
که بیش از قدمی از من فاصله نداشت در حالی که لیخند تلخ
و معنی داری بر لبانش دیده میشد مرامسخره میکرد یک لحظه
که برای من بیش از ساعتی بود بسکوت گذشت فام که از مرگ
نجات پیدا کرده بود هنوز نتوانسته بود که بروی پاقرار گیرد
و الیزابت زانورده او را باغوش کشیده بود دایت این سکوت
تلخ را شکست.

جمایک از جلوی راه من دور شوتا بگذرد.

اما هنوز این حرف ازدهانش بیرون نیامده بود که گلوله‌ای
شلیک شد متعاقب صدای شلیک گلوله فریاد دایت برخاست دشنه
از کفش افتاد و در حالی که با دست چپ میچ دست راست خود
را گرفته بود قدمی بمقب رفت.

دیگر مجال یافتن فرصتی باوندادم و بایک خیز سریع او
را گرفتم و یک مشت محکم بچانه‌اش کوفتم بزمین خورد و بینی-
اش فرق درخون شد ولی او خیلی سخت جان بود و باین آسانی
ها از پا در نمیآمد با همان زخم دست و حال نزار مجدداً بسمت
من حمله کرد و من مشت دیگری بسمت دیگر چانه او زدم.
دایت بفکر افتاد که دشنه خود را از زمین بردارد و
بسوی آن جست اما قبل از اینکه برخیزد خودم را بروی او انداختم

حرکت سریع من و ضربت ناگهانی که از این حمله بوی وارد آمد سبب شد که از سر بروی زمین در غلطید .
 دیگر نگذاشتم که بر خیزد گرچه از حال رفته بود ولی برای اطمینان خاطر او را از زمین بلند کردم و سپس مشت دیگری بچانه خون آلودش نواختم دیگر دایت از حال رفته بود و این کار زائد بنظر میامد واقعاً فام خدمت شایسته‌ای کرده بود گلوله‌ای که شلیک شده بود از فام بود در لحظه آخر بکمک من شناخته بود او توانسته بود که باشلیک يك گلوله صحنه مبارزه را عوض کند و دین خود را بمن و قانون پردازد و حال آنکه اگر او این گلوله را شلیک نمیکرد بدون شك برای خاطر ولدانم با فراروی موافقت میکردم یعنی راه باز میکردم که براحتی برود و بعید نبود که این خیانت کار پس از رهائی از چنگ هن دوباره بدام افتد و باز معلوم نبود که دامهای دیگری در سر راه ما نیفتند و جنایات تازه‌ای را شروع نکنند .
 دست به پشت فام که اینک برخاسته در کنارم قرار گرفته بود زدم و گفتم .

— ممنونم ، راستی که کمک شایسته‌ای کردی !
 فام نفس بلندی کشید و گفت امیدوارم که امتحان خوبی، داده باشم .

— بله دوست عزیز ولی بگو که چطور آن بار اول نجات پیدا کردی من فکر میکردم که توهم مثل من گرفتار شده‌ای و بادشمن و عداوتی که دایت بتو دارد کارت را ساخته است .
 — خوشبختانه خیر من گرفتار نهدم و اگر منم مثل شما بدام افتاده بودم اینصرد هرگز از خونم نمیکذشت و قتیکه شما گرفتار شدید من فرار کردم .

دیدم که نمیتوانم با آنها به تنهایی مبارزه کنم این بود
که سراغ الیزابت رفتم و سپس بشهربانی اطلاع دادیم و خودمان
زودتر باینجا آمدیم و هم اکنون آنها نیز میرسند .
گفتم ممنونم فام تو امتحان خوبی دادی نشان دادی که
از گذشته درس عبرت گرفته‌ای امیدوارم جوان خوبی باشی
و بهداشت پایدار بمانی .

فام گفت مایک من به الیزابت قول داده‌ام .

الیزابت خنده کنان خودش را باغوش او انداخت .

بکنار خود نگاه کردم و ندای قشنگم بارنگ پریده حاج

وواج مرا مینگریست قدمی جلو آمده گریه کنان خودش را
باغوش من انداخت .

درهمن وقت نور چراغهای دستی پلیس در انتهای راهرو

مشاهده شد .

پایان کتاب

مرکز فروش کتابهای جیبی

طهران لاله زار کوچه باربد

سرای لاله زار

انتشارات البرز

بها «۴۰» ریال